دیوان عنصری

تصنیف لطیف شمس فلک سخندانی افصح الفصحا شعر الشعراء مولانا حکیم ابو القاسم

المتخلص بہ عنصری

باہتمام بابو کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

سنہ ۱۹۲۲ء

در مطبع منشی نولکشور لکھنؤ بحلیۂ طبع آراستہ شد

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا　　که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا
رنگ و بوی همیدانم و ندانم از آنکه　　چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
رخت اگر علم پرنیان کشا د رواست　　که خاک بار کشیده است مفرش دیبا
ور و ظلمت ماند زمین و ابر همی　　بدر و بیضا ماند سرشک ابر و گیا
لفته است زمین بهتر آنکه ازو　　همی ستاند در و همی دهد بیضا
بر گوهر الوان و زیر نقش بدیع　　سفته گشت درازای عالم و پهنا
چه گوهر و نقش جهان فراوانست　　همه صناعت ابراست و دست برد صبا
آمده است ز نقش سار دپیکرا و　　که از هواش جمالست و از بخار هوا
واش بدین رو نگار تازه کند　　بروزگار خزان هم هوا کندش هبا
نعمت خداوند خسرو عجم است　　که بوستان شد از و طبع خاطر شعرا

بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی   بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا

بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبه است   مدیح شاه جهان شهریار بی همتا

یمین دولت مجد و امین ملت صدق   امیر غازی محمود سید الامرا

از آفتاب جهان مردمیش پیداتر   از آنکه در همه احوال در خلا و ملا

بود بدید شب و روز مردمیش همی   بشب ندیده بود آفتاب ناپیدا

چهار وقتش پیشه چهار کار بود   کسی ندیده بنیدش ازین چهار جدا

بوقت قدرت رحم و بوقت ذلت عفو   بوقت تنگی رادی بوقت عهد وفا

اگرچه جود و سخاوت ز قدر برفکند   فرود سایه انگشت اوست جود و سخا

مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او   قوی ترین کس باشد ز جملهٔ ضعفا

خدای داوش هرچه آن سزا و درخور اوست   مثل زنند که درخور بود سزا بسزا

شناخته است که منت خدای راست همی   بخلق برننهد منت ز بهر عطا

بعزم کردن او کارهای خورد و بزرگ   چنان برآید گوئی که عزم اوست قضا

رضا دهند بامرش ملوک دین نه عجب   بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا

سما چو بنگری اندر میان همت اوست   اگرچه پیکر او هست در میان سما

سپار زانکه شمشیر او طلسمی شد   که سوی او نبود شان مگر که پشت قفا

بزرگواری و آزادگی و نیکی را   ز بهر که یاد کنی مقطع است و زو مبدا

گرش بتانی دیدن همه جهانست او   بدین سخن هنر فضل او بس است گوا

صلاح دین را امروز زینت فکرش — زدی بہ است را امروز بہ بود فردا
بنام ایزد چونان شده است هیبت او — که نیست کس را با او خلاف او یارا
بهار او نه بملک است نی معاذ الله — که ملک را ببزرگی و نام اوست بها
گهر بدست کسی کو نه اهل آن باشد — چو آبگینه بود بی بها و پست بها
خدایگانا هرجا که در جهان ملکی است — بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا
تو رنجه از پی دینی نه از پی دنیا — زبهر آنکه نیرزد برنج تو دنیا
چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او — بجم ز قدر تو چون تهنیت کنم ترا
بآفرین و دعائی مگر بسنده کنم — بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

ولہ

هر سوالی کز آن لب سیراب — دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید — گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفتم از شب خضاب روز مکن — گفت برروز خون مکن تو خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شب است — گفت کز عشق آن شوی تو مصاب
گفتم آن زلف سخت خوشبو یست — گفت زانرو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بچهرات که فروخت — گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تابم روی — گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام — گفت عاشق سبلے بود بعذاب

گفتم از چیست روی راحت من — گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خیر است — گفت از وجه بخیر نیست مآب
گفتم آن میر نصر ناصر دین — گفت آن مالک الملوک رقاب
گفتم او را کفایت ادب است — گفت کافی بدو شده است آداب
گفتم از رزاق آکفش سبب است — گفت واقف شده است بر اسباب
گفتم آثار آن چه کرد باز — گفت برکند آز را انیاب
گفتم آگاهی از فضایل او — گفت بیرون شد از حد و حساب
گفتم او در زمانه پابست است — گفت پابسته تر ز عمر شتاب
گفتم اندر کفش چه گوئی تو — گفت پاسخ دهم که هست سحاب
گفتم او را سحاب شاید خواند — گفت شاگرد کف اوست سحاب
گفتم از تیر او چه دانی باز — گفت همتای صاعقه است سحاب
گفتم آتش رسد به هیبت او — گفت گنجشک کی رسد بعقاب
گفتم آنرا که بد کند چه کند — گفت شمشیر او بس است عذاب
گفتم آن تیغ چیست دشمن چه — گفت آن آتش است و این سیماب
گفتم از امن او برون جائیست — گفت اگر هست ضایع است و خراب
گفتم اعدای او دروغ زنند — گفت همچون مسیلمه کذاب
گفتم احباب و ین و ملک یکی است — گفت هر دو بدو کنند اعجاب

گفتم از جود او عنا بر کیست | گفت بر جامه باف و بر ضراب
گفتم آنچ از همه شریف تراست | گفت داد ستش ایزد و یاب
گفتم آزاده گوهری وقف است | گفت آری ز نسل و از ارباب
گفتم او ملک را کجا دارد | گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم او هیچو باد میگذرد | گفت در مدح زود وش اندر یاب
گفتم از مدح او نیاسایم | گفت چونین کنند اولو الالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد | گفت عمر دراز و عهد شباب

وله ایضا

بت که بتگر کندش دلبر نیست | دلبر دستبر د بتگر نیست
بت من دل برد که صورت اوست | آذری دارد و صنع آذر نیست
از بدیعی بوستان بهشت | جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی | بوی عنبر دهد است و عنبر نیست
هیچ موئی شگافته از بالا | زار تر زان میان لاغر نیست
بینی آن چشم پر کرشمه و ناز | که بدان چشم هیچ عنبر نیست
سیم بی بار اگرچه پاک بود | چون بنا گوش آن سمن بر نیست
گرد روز آمد و زلف دائره ایست | نقطه ز آمد هانش کمتر نیست
بالطیفی دگر چو تو نبود | بکریمی چو میر دیگر نیست

مردمی چیست مردمی عرض است | جز دل پاک اوش جوهر نیست
ذات آزادگی است صورت او | گرچه آزادگی مصور نیست
نیست رازی بزیر پردهٔ عقل | که دل شاه را مقرر نیست
ای بسا نیک مخبرا که همی | منظرش را سزای مخبر نیست
شاه را مخبری بداو خدای | کش از آن بیش هیچ منظر نیست
هر کجا کف او گشاده نشد | دعوت جود را پیمبر نیست
بجز آن کش امیر بخشنده است | گوئی اندر همه جهان زر نیست
مرکفش را دو وصف کن که جزاو | بخل فرسا و جود پرور نیست
هست اندر جهان ظفر لیکن | جز بر میر ابو المظفر نیست
دست او روز جود پنداری | چشمهٔ کوثر است و کوثر نیست
خطبهٔ ملک را بگرد جهان | بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بگیتی در | جز کف راد او معسکر نیست
گرچه دریا ز ابر پر گهر است | چون ثنا گوئی او توانگر نیست
اصل فهرست راد مردی را | جز دل شاه درج و دفتر نیست
نیست چون جعد او بخلد نسیم | بجهنم چو چشمش آذر نیست
چیست آن تیر او که بگشاید | که چو هیچ باد صرصر نیست
مرگ پرنده خوانمش مزد | نی نخوانم که مرگ را پر نیست

هر کجا رفت فتح پیش آمد / گرچه با مهر هیچ لشکر نیست
کمتر از نثر باشد آن نظمی / که براو مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ آرد / صدفی کاندرونش گوهر نیست
داور اگی شناسد آن شهری / کاندرو شهریار داور نیست
تا همی گردش و مسیر نجوم / جز بدین گنبد مدوّر نیست
روزه پدرود رفت باد و فرخ عید / که بجز فرخیش اختر نیست

فی تعریف جشن سده و مدح امیر ناصر دین

سده جشن ملوک نامدار است / از افریدون و زجم یادگار است
زمین امشب تو گوئی کوه طور است / کز او نور تجلی آشکار است
گر این روز است شب خواندش نباید / دگر شب روز شد خود روزگار است
همانا کاین دیار اندر بهشت است / که بس پرنور و روحانی دیار است
فلک را با زمین انبازی هست / که و هم هر دو تن در یک شمار است
همه اجرام آن ارکان نور است / همه اجسام آن اجزای نار است
اگر نه کان بیجاد است گردون / چرا باد هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنائی / که برگش اصل شاخ صد هزار است
گهی سرو بلند است و گهی باز / عقیقین گنبد زرین نگار است

ار ایدون گر بصورت روشن آمد — چرا تیره وش و همرنگ قار است
گر از فصل زمستانست بهمن — چرا امشب جهان چون لاله زار است
بلاله ماند این لیکن نه لاله است — شرار آتش نمرود و نار است
همی هر موج دریا را بسو کرد — بدان ماند که چشم شهریار است
سپهبد میر ناصر ناصر دین — که دین را پشت و دولت را شعار است
بجائی کز نیار آنجا تموز است — نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خاره خمیر است — بجای بخشش دریا غوار است
تن شمشیر او مغفر شگافست — سر پیکان او جوشن گذار است
به پیش عزم او صحرا و دشتست — حصار دشمن ار چه استوار است
اشارتها بلطفش التفات است — حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر حکیم پیش بین است — ببار اندر امیر بختیار است
بشادی او کریم خیر بخش است — بخشم اندر حلیم و بردبار است
گر او را بنده باشی عز و فخر است — جز او را بنده باشی ذل و عار است
به تیغ قهرش اندر فلسفی را — نشان جبر و آن اختیار است
بحد فضلش اندر هندسی را — طریق هندسه علم نزار است
از آن زرد است دایم رنگ دینار — که نزد جود او دینار خوار است
امیر از خوار دینار است شاید — کز و مداح او دینار خوار است

شکار خسروان مرغ است و نخچیر | سپهبد خسرو شکار است
نشاط شهریاران سور و بزم است | نشاط او به روز کارزار است
بر او ممتحن را دستگاه است | بر او منهزم را زینهار است
چنان خواهند از و خواهندگان چیز | که پنداری که نزدش یادگار است
جهان را آسمانی بانوا است | خدم را پادشاهی حق گذار است
بروز جنگ مر شمشیر او را | دو فی چیره شیر مرغزار است
از و خواهند یمن و یسر او را | میان یمن و یسر اندر قرار است
هر آنجا یمن باشد کو یمین است | هر آنجا یسر باشد کو یسار است
رسومش مر کفایت را مزاج است | ثنایش مر جلالت را عیار است
ز حرص و عفو کو دارد گزینی | گرامی تر بنزدوش اعتبار است
الا تا مایهٔ ظلمت ز نور است | الا تا مایهٔ نور از نهار است
الا تا هر کجا ناز است رنج است | الا تا هر کجا خرماست خار است
بقا بادش چنان کو را امید است | همی تا چرخ گردون را مدار است

فی مدح و ستایش امیر کبیر یمین الدوله

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود | تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود | باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود

سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی | باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود | بونو | گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی زناز | گه برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود
دفتر نوروز بندد آسمان کردار شب | تا کواکب نقطهٔ اوراق آن دفتر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند | تا زمینا چشم و بیاروی و مشکین پر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار | بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود
خسرو مشرق یمین دولت آن شاه عجم | کافرینش بر سر دولت همی افسر شود
کافری را کو موافق شد بدل مومن شود | مومنی را کو مخالف شد بدل کافر شود
زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مظهر شده ست | زیر هر بیتی ز علمش عالمی مضمر شود
باد با دست نبیدش بادهٔ سوری شده ست | چرخ با پای خطیبش پایهٔ منبر شود
آب جودش بردمد زرین شود گیتی همه | آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود
رنج لاغر با نهاد رای او فربه شود | گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود
گرچه باشد قدرت پروردگار جان خرد | چون بجنبش رنج بیند جان خرد پرور شود
اختر سعد است گوئی طلعت میمون او | چون بجنبش راه یابد هر دو نیک اختر شود
یاد و بیدستی که اندر خرمن کاه او فتد | همچنان باشد که او اندر میان لشکر شود
سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا شود | ساحت صحرا بحزمش سد اسکندر شود
از عطا بخشیدن و تدبیر او بشگفت اگر | زر گیتی خاک گردد خاک او جوهر شود

سیرت آزاده دادش ناظر آزادگی است / منظر آزادگان بی سیرتش مخبر شود

لغت هر کس بر اهی یکسان شود اصل سخن / چون بنعت او رسد اصل سخن دیگر شود

چون ببیند چشم خرد مر نظم را مانی شود / چون بنظم آرم زبان مر لفظ را آذر شود

لفت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود / تخم چون بر شوره کاری ضایع و بی بر شود

آب گردد آذر ار از حلم او یاد گذر / باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود

شست باید لفظ را تا لعنت او گوئی بدان / بخت باید زر را تا تاج را در خور شود

چون نسر احکامش سخن گوئی شود جوهر عرض / چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود

آنکه او را چو یدار چاکر بود مهتر شود / وانکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود

خلق او برد یو بندی دیو را مردم کند / اسم او بر خار داری خار نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد ساعتی / مدح او بر خاک خوانی چشمهٔ کوثر شود

جود او گر بر بیابان او فتد دریا شود / خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا / تا دعای نیک مردان سوی ایزد بر شود

زندگانی بادش و پیروزی و شادی و کام / تا بهفت اقلیم گیتی داور او داور شود

وله ایضاً

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود / عشق زلفش را اگر در هر دلی جولان بود

تا همی تا تافته تاب او فتد در جعد او / تا فته بودن دل عشاق را پیمان بود

هر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او / گر نشد زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود

تا جهان بوده است کس ماه بنفشانده است تنگ — زلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان شود
اسپ گردون مست از و گر شیر بر گردون بود — خانه بستان است از و گر شیر در بستان بود
رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود — لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود
شادی اندر جان ما دای گرفت از عشق او — شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود
تا نداری بس عجب گر عشق نیک آید مرا — نیک آنکس را بود کو بنده سلطان بود
خسرو مشرق که یزدانش همیشه ناصر است — هر که یزدانرا پرستد ناصرش یزدان بود
آنکه با او کرد احسان کردگار — نیست اندر عقل کس کافزون از ان احسان بود
یمن دولتش تا یمین دولت عالی بود — امن دولتش تا امین ملت و ایمان بود
عدل او نوشیروان گشته است کاندر وصف او — شنبیان شعر توقیعات نوشروان بود
هر دلی کز کین او اندیشه آرد خاطرش — آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود
قهر با خیر آن بود کز رسم آن گیری و بس — علم نافع آن بود کش حجت از فرقان بود
تا جهان باشد نیاید حاسدش راحت ز رنج — رنج بی راحت بود چون تن بود بیدرمان بود
گرچه مردم هست میمون او صورت شود — تا چنین پایش باندازه مه از کیوان بود
پادشاهی همه چون دعوی است برهان تیغ او — آن نکو تر باشد آن دعوی که با برهان بود
جاودان فرمانش باد خود همی گوید فلک — تا مرا دوران بود خود را دوران بود
هر که با شمشیر تیز او به جنگ اندر شود — جان در بیرون نیاید گر هزارش جان بود
تیر گیر کوهی [illegible] انگشت هنر [illegible] کرد — تیر او در اکش اطلها بر سر پیکان بود

چون به پیوند اندر او با قبضهٔ شمشیر دست / بگسلد هرچه اندر اندام عدو عریان بود

نام او آب نبات آمد که بی آب نبات / بر زمین جائی نباشد ور بود ویران بود

باد آن از آب داده تیغ او خیزد اگر / در جهان بر کان همی بارد اگر طوفان بود

زیر شادروان جم گر باد بود او را براه / کوه زیر مهد باشد باد زیر ران بود

در معنی را سبب شد قطرهٔ باران سخاش / در دریا را سبب هم قطرهٔ باران بود

کرد محکم کردگار اندر بقای جاودان / دولتش را تا رسومش ملک را ارکان بود

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد / تا از و سامان نگیرد بخت بی سامان بود

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد / نام او معروف تر باشد که با عنوان بود

مجلس آراید مرادش آن بود با مجلسش / کسب ظاهر بود یا کمن مهمان بود

نی بود ایمان همی ستان او کاندر جهان / ذرهٔ بدعت شود یا نقطهٔ کفران بود

پیش از این قصر بنا بد بود کز او داده اند / چون ز نصرت بگذری آنسو همه خذلان بود

از تمامی دان که پنج انگشت باشد مر ورا / باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود

هر که نا شاعر بود چون کرد قصد مدح او / شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود

ز آنکه فعلش جمع گرداند معانیهای نیک / چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

تا باصل اندر روان را با خرد خویشی بود / تا بطبع اندر زمستان ضد تابستان بود

تا همی در اول شوال باشد روز عید / تا همی مسروقه اندر آخر آبان بود

گشت او عالی بود تا دین او عالی بود / ملک او باقی بود تا نور حق تابان بود

گشت قصر بندگانش قلعه‌های شاه هند | قصرهای قیصران روم همچو نان بود

فی مدح و ستایش یمین الدوله

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود | زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود
درد من هم زود هم درمانم از دیدار او | دیده در روی که او را بنگرد درمان شود
نه شگفتست ار بگرد زلف جانان جان من | گو نه از رخساره جانان بدو ور جان شود
گر بخندد یکزمان زان لب شکر گردد گران | ور بجنبد یکزمان آن زلف مشک ارزان شود
حلقهٔ زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد | نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
پس نباید تا بروشن روی موی تیره گون | ثانوی را حجت اهرمن و یزدان شود
هجر او زامید وصل او بود شیرین چو وصل | وصل او از بیم هجرش تلخ چون هجران شود
چون بهشتی نیست آن دیدار جان افزای تو | آنچه نفزاید هم از نادیدنش نقصان شود
خواست دستوری ز رضوان از بهشت آید فرود | تا بباغ تو بعالی مجلس سلطان شود
خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او | هر چه دشوارست بر دولت همی آسان شود
گر بجان بر خشم گیرد [illegible] شمشیر او | کالبد بر جانهای زندگان زندان شود
تیغ خسرو را دو پیدا نسبتست از ساحری | کفر کان ایمان ببیند ساحری ایمان شود
صلح را همچون دعای عیسی مریم بود | جنگ را همچون عصای موسی عمران شود
داور ار گردد بر خیز از شادروان او | همچو عقل روشنان در جان نوشروان شود

مدحش اندر طبعهای شاعران نو نو شده | همچنان کاندر صدفها قطرهٔ باران شود
از فزون عکس وی زرد اعدا روز جنگ | تیغ او نشگفت اگر مزعفر ارکان شود
مرگ بدخواهان او را از دوگونه گشتن است | صورتش یک آن بود دیگر این بود گر آن شود
چون عدو نیزه و یک شد برمح شه گرد سنان | چون عدو شمشیر شد بر تیر او پیکان شود
گر ز آهن تن کند بدخواه او در روزگار | باد خوش چون بر تن او بگذرد سوهان شود
هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود | هر کجا نصرت بود بی عدل او خذلان شود
گر بسنج اندر نهی امرش همه ادی شود | گر بحفظ اندر نهی نهیش همه نسیان شود
ایزد او را خدا وندان ملک سروری | سروری بی رای و بی تدبیر تو حیران شود
سال نو در باغ تو نو دولت و شادی بود | هر دو نو هر دولت نو را همی ارکان شود
زین بهشت برزمین نوشاه را فرخنده باد | تا بجنت این نثار از فرخی بنیان شود
آسمان راضی نباشد تا بجو آمیش بهشت | ساکنش نیز از رضای تو همی رضوان شود
تا همی خضرای او در گنبد خضرا بود | تا همی ایوان او در مرکز کیوان شود
تا جهان باشد تو باشی شهرگیر و شهریار | کین جهان گر بی تو ماند سخت ویران شود

وله ایضاً

مگر بلاله و رنگ بهار طبع پذیر | یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید بباغ | یکی همه گره است و یکی همه زنجیر
بخار تیره و از ابر و دشت بینا رنگ | یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر

هوا و راغ تو گوئی دو عالمست بزرگ — یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر

بدشت سنبل و مینا سپه کشیده نشست — یکی بمعدن برف و دگر بجای زریر

نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع — یکی است پر ز موشح دگر پر از تشجیر

ز چیزها بدو چیز است رنگ و بوی بهار — یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر

ز کارها بدو کار است قدر مفخر سن — یکی ز طالع زرد و دگر ز بخت قریر

عجب سزای دو چیز است نام صورت او — یکی سزای بدیع و دگر سزای سریر

پاینچ

جوان و پیر دو چیز است بخت و خاطر او — یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر

ز روشنی و درستی که رای و صورت است — یکی ز دین صفتست و دگر ز حق تاثیر

نیکخواه و بداندیش مهر کینش را — یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر

ز روشنائی و دانش دو مایه شد بدو چیز — یکی ز رای رزین و دگر ببدر منیر

دعا کنند مر او را به نیکی آب و قلم — یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر

بمدحش اندر گوئی مرکبست دو چیز — یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر

چو وهم و عقل مکین است تیغ و نیزهٔ او — یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر

ز گنج خویش برون کرد جامه و دینار — یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر

در این جهان دو دلیلست مهر و کینهٔ او — یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر

همیشه مرکب او حالتست بر حرکات — همیشه خود حرکات سپهر از و تسخیر

بکوه ماند و سیر ستارگان دارد — بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر

بدست کندن مر لعل را سنگ سیاه — فرو نشاند چو نا گه سنگ انجمید

بزیر پای مرا و را چه دشت و چه دریا — چه قلعه‌های فلک سنج بیستون سدید

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد — ز مهرگان همایون ترا فتح فرخ پذیر

جهان و هر چه گرفتی به بندگان دادی — ز هر آنکه بماند آنکه ماند بگیر

همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز — گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او — اگر چه هست او بیش ازین جهان حقیر

وله ایضاً

ز نقش عالی فردوس کرد ار — ز فرخار و همه پر نقش فرخار

هوانش از طلعت ماها پر از نور — زمینش از بوسه شاهان پر آثار

نباتی اندر او کز خط خوبان — بگرد عارض و رخشنده رخسار

بدان ماند که زاغانند و دارند — گل اندر چنگل و لاله به منقار

بچهر و غمزه نقاشند و جادو — ز رنگ و بوی بزازند و عطار

گهی اندر کشد لاله به سنبل — گهی سنبل نهد از لاله بر بار

شب سی گشته شاه از ز معدن — گل فرو بسته شاه از اقالیم باید

از ایشان هر یکی چون رخشی — که پیشش اصل باشد از خوبان بار

چو چرخ روز باشد وقت آتش — چه برج روز باشد وقت پیکار

گروهی را اگر شمشیر زرین — ز در و یاقوت رمانی پدیدار

بخون دیدهٔ عشاق ماند — چکیده بر رخ زرین نثار
دوانش راست پنداری که باشد — بسان نار و گوهر دانهٔ نار
صفت سیلانش اندر سار زرین — چو کوه برشگفته زعفران زار
ببرق آراسته میغند و دارند — بگرد موج دریا شعلهٔ نار
چو مار انند خرطوم از بد و نیک — بود زرین پشیزه بر تن مار
بزخم پای ایشان کوه دشتست — بزخم نشک ایشان دشت شد غار
بهیجا میغ رنگ تیغ دندان — بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جایست این مگر میدان سلطان — خداوند زمانه شاه سیار
یمین دولت و دین را نگهبان — امین ملت و هر ملک سالار
زبان را مایهٔ نیکی و رحمت — زمین را سایهٔ اقبال دیوار
زعشق جود مایل سوی مائل — زحرص عفو عاشق بر گنهگار
شجاعت را دل پاکش مثال است — سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری بدو گشته است روشن — جوانمردی از او گشته است بیدار
جهان بر مهر و دینار است از ایرا — که نام اوست نقش مهر و دینار
نماند اندر جهان گویا زبانی — بفضل و فخر او نا داده اقرار
اگر گویی که خشم شاه و آتش — دو لفظند از یکی معنی بتکرار
وگر گویی که کف شاه و دریا — دو وره باشد بیک منزل بهنجار

بود مر عزم بدخواهان او را | بیک آن گشته و ناگشته پرگار
بود مر حلقهٔ مردان او را | بگونه بسته و نابسته دیوار
کسی کو تیغ او بیند برهنه | بچشم اندر بگردد دیده اش افگار
همی در باغهای دشمنانش | بجای برگ روید مرگ ز اشجار
همی در شهرهای حاسدانش | بجای آب نار آید در انهار
اگرچه گنج را مقدار بخست | برنج او ندارد گنج مقدار
اگرچه علم را معیار عقل است | ندارد علم او را عقل معیار
بیابارد عدو را پشت و سینه | چو بگشاید خدنگ دشمن اوبار
حلاجش پر و گنجش بیکرانه | سپاهش بیحد و پیلانش بسیار
ز عکس تیغ او افلاک پرنور | ز گرد لشکرش آفاق پرقار
ز رزم بندگانش بر قضا جور | ز سُمّ مرکبانش بر زمین نار
میان کارزار آراسته تن | میان روزگار آموخته کار
از ایشان هر یکی پیری بلاجوی | سر شمشیر شان ابری بلابار

ولہ ایضاً

دو معدنست عجم را سرود مجلس او | یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر
دو عادتست مراو را نگاه بخشش و خشم | یکی از و همه تعجیل و دیگری تاخیر
دو پیشه متضاد است کار مرکب او | یکی رسیدن تیر و دگر [illegible] نخجیر

دو گوش زائر او بشنو و دگر دو خطاب
یکی که جامه بپوش و دگر که زر بگیر

گرابه دو دریا هرگز بجود او نگرند
یکی نماند بجز دو دگر خورد تشویر

رخ و دل از فروغ تیره گردد زرد و سیاه
یکی بگونهٔ کاه و دگر بگونهٔ قیر

ز طبع و خدمت او شد روندهٔ تیغ و قلم
یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر

یکی روند ز پیکار او هنر بینان
یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر

خدای او دو جهانست فعلی و عقلی
یکی بپایه قلیل و دگر بپایه کثیر

جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه
یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر

زبان زمان بستایندی جهان شب و روز
یکی بگو بثنایش دگر بکن تکبیر

بتیر تا دو بود راست گشتن شب و روز
یکی بوقت بهار و دگر باول تیر

سپاه حزب بدو ناله دل ولی عدوش
یکی بنالهٔ زار و دگر بنالهٔ زیر

وله ایضاً فی المدیحه

چه چیز است رخسارهٔ زلف دلبر
گل مشکبوی و شب روز پرور

گل اندر شده زیر نو رسته سنبل
شب اندر شده زیر خورشید انور

همانا که خورشید رنگ رخش را
بدزدد که بخشد بیاقوت احمر

ز رنگ رخش بر گل سرخ مجلس
ز عکس لبش بر می لعل ساغر

[illegible] روشن شب تیره زلفش
دگر چند روشن ز تیره نکوتر

نکوتر ز فربه است لاغر میانش	وگرچند فربه نکوتر ز لاغر
بماه منور شد مانندهٔ کژدم	مرا روز و شب کرد ماه منور
همی تابد آن خط مشکینش دایم	همی جوشد آن زلف چفته چو چنبر
شبم روز گردید چون باز گشتم	ز ماه منور بشاه مظفر
جهاندار محمود کاندر محامد	یکی عالم است از کفایت مصور
یمینی است مر دولت ایزدی را	امینی است بر حکم و دین پیمبر
ز عمر ترا ستد تیرش که زیرا	نریزد ز باد خزان برگ عرعر
چو دولت جوان و چو دانش مسلم	چو دریا بلند و چو آتش توانگر
ایا زیر دست تو هر چ آن مجسم	ایا زیر قدر تو هر چ آن مقدر
نه شهری بگردون ترا نا مساعد	نه مرزی بعالم ترا نا مسخر
کند زشت را فیض رای تو نیکو	کند سنگ را فعل خورشید گوهر
نگار و بهندوستان زعفران کس	از آن پس که شان زعفران بود زیور
از یرا که شان باشد از هیبت تو	همه ساله بی زعفران رخ مزعفر
تو آنی که زرین شود کشتهٔ تو	بپیش خدای جهان روز محشر
که زرین شود درویش و ماند باشد	ز پیکان تو استخوانهاش پرزر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهر (چهره)	ز آب و ز آتش هم آب و هم آذر
درختی است گوئی بمینا منقش	پرندیست گوئی بلؤلؤ مشهر

ز دیبای رومی ستاره نماید | ز لولو و هندی پرند مطیر
زمانه است چون گوهر او مجسم | سپهر است چون شکل او نامدور
نه پابست آثار او بند دولت | نه پابست او بار او بست لشکر
رونده است و رفتنش در مغز شیران | خورنده است و خوردنش همه جان کافر
نه وهم است و چون وهم گردنش در دل | نه مغز است و چون مغز بودنش در سر
بوقتی که گرد سواران برآید | بپوشد زمین و بجوشد معسکر
در آید اجل مراحل را گشاده | اجلها شده با املها برابر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی | که باشد میان گوزنان غضنفر
ز فر تو ظاهر شده رمز دشمن | به پیروزی و ذکر تو گوش او کر
بجان عدو مر تو خط اجل را | قلم سازی از تیر و از نیزه مسطر
شگفت آید از مرکب تو خرد را | کش از باد طبعست و از خاک منظر
زمانی گذشتست کش در شناسی | چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجعت بر آنگونه باشد که گوئی | سپهر باز گردد زمانه مکرر
بگرد ار گشتی و لیکن نگشتی | دوان گرد او کش گرانست لنگر
نپرد بکشتی کس این نوع هرگز | بپیری تو ای شاه گیتی بدو در
ببالا چو صندوق گردد باشد | به پهنا چو صندوق فرخ سکندر
چو وهم اندر آید بهنجار ره | چو روز اندر آید به پهنای بیدر

بگام پسین سطی کند گر برانی | بیک لحظه اندر باختر تا بخاور
ز جستن کند کم ز دریا بدریا | نه منزل کند کم ز کشور بکشور
ز پیلان جنگیست گر وصف گویم | ندارد خردمند نادیده باور
نه چرخند لیکن همه چرخ گردش | نه کوهند لیکن همه کوه پیکر
از ایشان بلا بر سر بدسگالان | وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی | چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
چنان کرده از عرصه شان ست گوئی | بموج اندر آید همی بحر اخضر
چو زنجیر او دخرطوم ایشان | که آویخته بد ز چرخ مدور
بگردون گردند مانند وز ایشان | جهان را هم از خیر بهره هم از شر
ولی را همه طالع سعد نعمت | عدو را همه محنت نحس هم بر
زمین کوه باشد چو گردند پیدا | چو اندر گذشتند چاه مقعر
ایا پادشاهی که حکم جهان را | ز ایزد و جز از تو نبود دست داور
و نعمت بزرگ آمده در دو گیتی | ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز بتو پادشاهی ستوده | نشد جز بتو شهریاری مشهر
تو و آفتابید هر دو فلک را | یکی جود گستر یکی نور گستر
از او ترد تو نور دایم تو آنجا | ز تو ترد او فقد ر دایم تو ایدر
جهان ده بزرگی و دولت تو داری | مر این هر سه را بگذران تو تو گذر

ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت ‌‌ ز بهر هنر افسر نه هنر بهر افسر

سخن جسم و جان و خرد نظم و معنی ‌‌ قلم عمر و سمع و بصر حبر و دفتر

همی تا نسوزد بآب اندر آذر ‌‌ نگیرد عقاب زمان از کبوتر

جهانگیر و کینه کش از بدسگالان ‌‌ ملک باش و از نعمت ملک برخور

متابع ترا دولت و عید فرخ ‌‌ مسخر ترا عالم و بخت چاکر

فی مدح سالار مشرق ابو المظفر

غنوده است بر ماه منور ‌‌ خط و زلفین آن بت روی دلبر

یکی را سنبل تر بسته بالین ‌‌ یکی را لاله خودروی بستر

ز مشکین جعد زنجیر است گوئی ‌‌ ز عنبر حلقه زلفین چنبر

چو نیکو چهره و قدش ببیند ‌‌ شود از لعبت هر دو عقل مضطر

یکی را لعبت کشمیر خوانند ‌‌ یکی را بر کشیده سرو کشمر

بروی و موی او بنگر که بینی ‌‌ سبب آورد هر دو آنرا فضل آذر

بدندان و لبش بنگر بعبرت ‌‌ دو معنی هر یکی را رو بهم بر

یکی لؤلوی عمانی و پروین ‌‌ یکی یاقوت رمانی و شکر

مرا بهره دو چیز آمد ز گیتی ‌‌ دل پاک و زبان مدح گستر

یکی بر مهر جانان وقف کردم ‌‌ یکی بر امر و طاعت شاه کشور

سپهسالار مشرق کز کمالش … دو پیکر کرد عقل اندر دو پیکر
یکی از فر یزدانی مهیا … یکی از عقل نورانی مصور
نظام آنکه پذیرد ملک و دولت … که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی از نصرت او نام خسرو … یکی از کنیت او بو المظفر
مبارک دست او دو گونه ابریست … کشنده دشمنان و دوست پرور
یکی با تیغ بارانش همه خون … یکی با ابر و بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار بینی … کرا و لشکر شکار و کرد صفدر
یکی را زخم نیزه کرد بیجان … یکی را زخم تیغش کرده بی سر
ز پاس امتش دو صورت آمد … مرکب گشته هر دو یک بدیگر
یکی را آتش رخشنده بنده … یکی را گنبد گردنده چاکر
اگر فرمان دهد شان رای خسرو … بفال نیک او بی رنج لشکر
یکی از خلخ آرد خرگه خان … یکی از روم شادروان قیصر
دگر لشکر بود شان وقت جنبش … مناقبهای شاه فرخ اختر
یکی را حلقه منزلگاه باید … یکی را عالم علوی معسکر
همی نقش ادب را عمر دارد … دو شاخ او بدست خسرو اندر
یکی چون خامه اندر دست مانی … یکی چون لاله اندر دست آذر
همیشه خدمتش دو کار دارد … نه بیند ساختن آن هر دو را در

یکی معروف گرداند به معروف | یکی منکر کند دل را ز منکر
اگر هر جاه و جودش را خداوند | بدادی صورت مخصوص دیگر
یکی اندر فلک خورشید بودی | یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبینش گر ببینند | که بنویسند بروز داد داور
یکی گوید که مهرے گشت پیدا | یکی گوید بنی الله اکبر
چو روز جنگ باشد تیغ و گرزش | بزور بازوی شاه دلاور
یکی جیحون خون راند بصحرا | یکی هامون کند سد سکندر
بهیجا پیشه آموزد ز دستش | سنان نیزه خطی و خنجر
یکی دل بیند اندر درع و خفتان | یکی سر برد اندر ترک و مغفر
چو بر مالد برزم اندر کمان را | اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی کشته کمانش راه و توز را | یکی مر تیر او را توپے و پر
سیاست راند آن فرش مجلس | دو فرع اند از یک اصل مطهر
یکی مر عهد را سایه خدائی | یکی مر فضل را مهر پیمبر
ز عالی همت و چشم همایون | دو عالم را دو سالار است و سرور
یکی سالار ارواح است آنجا | یکی سالار احیا هست ایدر
اگر علم و شجاعت را بجوئی | ببرد او بپایشان مجاور
یکی را عالم علوی متابع | یکی را عالم سفلی مسخر

چو کتمان آفرین بود آفرینش شود گیتی بدو گونه مسخر
یکی موجود گردانیده خیر یکی معدوم گردانیده شر
یکی باباغ و راغ درود گشته چو آید ماه پرورد دین باخر
یکی را ابر بخشد کلهٔ شیر یکی را باغ دیبای مطیر
شود آبستن از گل شاخ گردد زمین چون کودکی با زیب با فر
یکی را نو بنو ناسفته فرزند یکی را ابر نو نو بار مادر
بملک اندر همی بادند باقی بکام دوستان او برادر
یکی سرخیل و برخوردار از بخت یکی سالار و از شادی توانگر

وله ایضاً

بدیدار آن سرو بیجاده بر همی گرد عنبر به بیجاده بر
ز روی و ز بالا و زلف و لبش خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبی مده که او از بت و مه بود خوبتر
گره دار زلفش حجاب از سمن زره وار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین نباشد گره بند حلقه سپر
همی زلف برتابد از بیم آنکه درو گم شود ارنتابد کمر
بدیده درد از دیدن روی او نگار است گوئی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او شرار است گوئی بجای فکر

زتیمار او سال و مه مانده ام ‌ ‌ ‌ زدل گشته نومید جان در خطر

نگاهم که دارد ز بیداد او ‌ ‌ ‌ مگر خدمت خسرو دادگر

ملک نصر بن ناصر الدین کزو ‌ ‌ ‌ جهان پرهنر شد هنر پر عبر

نشسته است ایش بجای خرد ‌ ‌ ‌ گرفته است عزمش نشان ظفر

پذیره شود جود او پیش آن ‌ ‌ ‌ که دریا برون آرد از شوشتر

چو ماران ضحاک تیرش همی ‌ ‌ ‌ نخواهد غذا جز همه مغز سر

چو مایه برند از کفش زر و سیم ‌ ‌ ‌ کفش کان سیمست یا کان زر

بعصیان کسی گر به و بنگرد ‌ ‌ ‌ شود مژه در چشم او نیشتر

ایا امر تو رسته اندر قضا ‌ ‌ ‌ ویا قدر تو بسته اندر قدر

ثناگوی چون سنگ مدح ترا ‌ ‌ ‌ هم از لفظ تو بر گزیند درر

ز رسم تو آموختم شاعری ‌ ‌ ‌ بمدح تو شد نام من مشتهر

که بودم من اندر جهان پیش ازین ‌ ‌ ‌ کرا بود در گیتی از من خبر

ز جاه تو معروف بودم چنین ‌ ‌ ‌ من اندر حضر نام من در سفر

زمال وز نام تو دارم همی ‌ ‌ ‌ هم اندر سفر زاد و هم در حضر

هزار آفرین باد هر ساعتی ‌ ‌ ‌ بر آن خلق و آن خلق در سیم و سیر

ز فضل تو بر هر زبانی سخن ‌ ‌ ‌ ز خیر تو بر هر مکانی اثر

نه بی جاه تو ملک را قیمت است ‌ ‌ ‌ نه بی خدمت تو جهان را مضر

ز فرزانگی رای تو مستجب	در آزادگی رسم تو مختصر
کمربسته دیدم ترا زین سپس	نگویم که دریا نه بندد کمر
ز تدبیر تست آهن از بهر آن	که هم نفع سازند ازو هم ضرر
بدو در موافق فزایند خیر	بدو در مخالف فزایند شر
ایا پادشاهی که بخشم سخا	پراگنده اندر بلاد گذر
بجرم بد اندیش بر جرم تو	ببخشند دهی چون قضا بر قدر
شده است امشب ایشاه دانش پژوه	بدو کوهه وزرا با یک دگر
یکی آنکه مرچوب را پیش تو	کند ساعتی توده معصفر
ز پایه اش بدو داند آرد جهان	که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نی ولیکن چه عالی فلک	شجر نی ولیکن چه زرین شجر
مشجر بیاقوت رخشان او	جهان سر بسر خاور و باختر
دگر آنکه با جان بیامیزد او	بر اندیشه از شادی آرد حشر
ز زینت بمغز اندرش کاروان	ز عسکر بطبع اندر او در انفر
چو اخلاق تو از محامد غنی	چو آثار تو از فوائد زبر
بدان چشم خوش کن بدین شادجان	بدین دست و بازو سوای نگر
تو پیرایهٔ دولت و ملک را	همان تا بماند بگیتی مدر
گشاده بطبع و گشاده بدل	گشاده بدست و گشاده بدر

بشادی بباش و بنیکی بزی | برادی ببخش و بشادی بخور

فی مدح ملک نصر ناصر الدین ابو المظفر

رامش افزای باد و نیک اختر | هر ملک او ز مرد شهریور
نامور میر نصر ناصر دین | بو المظفر که عزم اوست ظفر
رویت و خلق اوست جان و خرد | عزم توفیق او قضا و قدر
تا نه بینی و نشنوی سخنش | سخت بی فائده است سمع و بصر
خشم او نام ابر برد ببزم | آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمان را عرض نهند همی | همت مرد شاه را جوهر
آن کف راد او چه گوئی چیست | آن سخا پرور و عطا گستر
روزگار ملوک را شرفست | روزی اهل فضل را دفتر
رسم او فضل و فعلش از هنر است | لفظ او در و خلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او نبود | که شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او مبارز را | آتش انگیزد از میان جگر
چه ز کاغذ کنند بارانی | چه ز پر خشم او برند سپر
گشت آراسته بصورت او | فلک انجم و طباع و صور
گر ز جنس فرشته هستش خلق | پس چرا خلق او ز جنس بشر

گر بدریا رسد سیاست او | خون شود آب خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او | مژه گانش بر او کنند نشتر
همه در دامن علامت اوست | هرچه اندر جهان همه لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل | آفرین باد بر چنان منظر
عالم است آن زمین مجلس او | هر بلندی یکی از آن کشور
وهم بر همتش از آن نرسد | که نیارد ز آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون صدر | روی دولت بدین مبارک در
سبب جان مزاج سیرت اوست | سبب تن مزاج ماده و نر
دولت او سر است و شاهی تن | سخت ضایع بود تن بی سر
کمترین لفظ را که او گوید | دو جهان باشد اندر او مضمر
زر از آن خلق شد عزیز بدان | که کند شاه از او لجام کمر
گر نباشد مدیح را صفتش | چه مدیح نکو چه هزل هدر
هیچ یاقوت کش نباشد رنگ | پس چه یاقوت باشد و چه حجر
به از او زیر گردش گردون | رحمت ذوالجلال را چه اثر
بفروشش آگهی راز و نیاز | کهتری را کش او بود مهتر
نه ستم باشد و نه درویشی | اندر آن شهر کو بود داور
خاصه کردش بهشت خیر خدای | که بدان هشت و بدیش اندر خور

تا همی هم بر این نهاد که هست — زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودان شاه باش و کام روا — دوستان شاد و دشمنان مضطر

وله ایضاً

ای پری روی آدمی پیکر — رنج نقاش و آفت بتگر
تیرگی مر خط ترا بنده است — روشنائی رخ ترا چاکر
جادوئی غمزه را ترا طبع است — نیکوئی چهره ترا لشکر
روی و مویت مرا ز ماه و ز مشک — بی نیاز است ار کنی باور
پیش روی تو ماه را چه شرف — پیش موی تو مشک را چه خطر
دو رخ و دو لبت برنگ دو چیز — چیره آمد بر ارغوان و شکر
بر رخ تست کژدم و عجب است — زخم او مر مرا میان جگر
بی تو خوبی همه نه اندر بود — با تو زاده است گوئی از مادر
سنگ و سیم ار نه جانور باشند — چون تو سنگین ولی و سیمین بر
چنبر زلف را ز من تو مپوش — کز غمش گشت پشت من چنبر
بنگری تو بمن که غمزه من — دل خلدنی روا بود بنگر
کز بد او مرا نگهدارد — خدمت خسرو رهی پرور
تا مور میر نصر ناصر دین — آفتاب ملوک و گنج هنر
هرچه اندر جهان همه خبر است — عرض است و کفایتش جوهر

قدر است و قضا بروز مصاف — نتوان جستن از قضا و قدر
هر که بندیشد از مخالفتش — گردد اندیشه بر دلش آذر
بگسلد داوری ز خلق نیاز — گر بجنبد چه داد او بود داور
گوئی از خوی نیک و یزدان — بسر عقل بر نهاد افسر
فضل او را بعمر نوح تمام — نشمرد مردم ستاره شمر
بدر افتد چو ز آسمان خورشید — معنی در حشش از میان فکر
هر که را در زمین بدوره نیست — نیست او را بر آسمان اختر
نفع بی او همه زیان کاریست — چون زیانکار شد چه نفع و چه ضر
منظری دارد او که گوئی هست — آفرین خدا از آن منظر
مخبری دارد او که موجود است — مایهٔ فضلها در آن مخبر
جود او چیست ابر بی گریه است — علم او چیست بحر بی معبر
نام او چیست گردش فلکست — کو نباشد مگر بشغل سفر
ورچه همواره در سفر باشد — سفرش همچنان بود که حضر
کشوری نیست بر زمین کز نشد — نام او سایر اندر آن کشور
صفت و نعت او بمردم و چین — همچنان ظاهر است کای در بر
طبع را خوی نیک او شرفست — عقل را فکر نیک او زیور
از خبر بر عیان قیاس کنند — کز عیان را بود دلیل خبر

با اثر کردن آن خجسته کفش | از فلک بی کناره فاضل تر
اثر او بسا عقست و فلک | نکند جز بروزگار اثر
هر که او را ندیده و نشنید | برنخورده بود ز سمع و بصر
خواسته از صبایش خون میگشت | جود او آتش و کفش مجمر
آفرین گفتنش یکی شجر است | که گلش نعمت است و جاه ثمر
نرسد هیچ بی مروت را | دست بر شاخ آن خجسته شجر
بندگی کردنش یکی لفظ است | همه نیک اختری درو مضمر
صفت خلق او یکی معنی است | که سخن را بدو بود مفخر
تا نباشد زمانه بی شب و روز | تا بروید بآب نیلوفر
باد پاینده میر و یار خدای | همچنین شهریار و فخر بشر
تا زمانه است شاد بادش دل | تا زمین است سبز بادش سر
جانش آراسته بدانش و دین | دلش آراسته بعدل و نظر

فی مدح یمین الدوله

اگر به تیر همی از کفش جدا ماند تیر | چرا که ابر همیشه شود به بوستان چو آید تیر
دگر ز تیر نه تیره باد و هوای لطیف | چنین بود که تیره باد را و شمشیر و تکبیر
دگر ز تیره شود آب ناب لطیف اندر اشست | چرا که بر آمد جوشش همی به تیری غدیر

رز از فراق صبا خوگرفت و زرنجست
رخان نه ردش بگشت و خون دیده عصیر

چو خون نشده است سرشک رزان نا شده خون
که رز بصورت پیر انشده است تا شده پیر

رزا ز پیری پژمرد و تیره گشت رواست
جوان تازه روشن بسست دولت میر

یمین دولت عالی امین ملت حق
که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر

خدای عز و جل انچه تو بپسندیشی
بیافرید مرا و را انیا فرید نظیر

بلوح بر چه قلم رفت از ابتدا هنرش
همی نشست و همی گفت مدح او بضریر

همیشه هست چهارم سپهر حاسد چوب
از انکه او را چوبین بود حنا و سریر

ببند و هند ز عکس رخ هر یتیا نقش
مرا زعوان انتوان شناختن نه زریر

بصیر اگر ز عداوت بسوی او نگرد
برون جهد بقفا دیده از دو چشم بصیر

هوای او بلطیفی بصر برون آرد
چو بوی پیرهن یوسفا و دو چشم ضریر

بد انکه آرد عفو و عطا برد براو
ز بیگناه عنی برگناهگار فقیر

خدای سخت و قوی گفت باش آهن را
ز آنکه دو بود اندر آهنش تدبیر

یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر
دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

هنر سرشته کند باگهر سرشته کند
محرری که کند مدح شاه را تحریر

بلفظ دریا گوئی گفتش بود معنی
بخواب دولت بینی رخش بود تعبیر

نه مر جلالت را جز خصال او صلت
نه مر کفایت را جز رسوم او تفسیر

ز سیم و روی باکسیر و زر کنند همی
ز نطق زر کند از مدح او لئیم اکسیر

چنان بداند تدبیرها که پنداری   همی برابر تدبیر او رود تقدیر
بپروادن نامش بمدح در عنوان   فرود و بصر از دیده سوی دست دبیر
بزرگ همتش اندر ستارگان فلک   سخن بواسطه پیدا کند همی بسفیر
نه قوت حرکاتش همین نه سیاره است   منجمان نشناسند خیر را از شریر
همیشه بودی تاثیر آسمان بزمین   ز فضل اوست کنون اندر آسمان تاثیر
ز علم او اثر ناقص است کوه بلند   ز خشم او عرضی زایل است چرخ اثیر
چو شاه قصد عدو کرد ور چه دور بود   اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر
بدانکه تیر کشیده است شاه حمله کند   ز باد حمله بسوفار زر بدرد تیر
قیاس شاه چو ابر و محامدش چو شکر   ضمیرها چو صدف شاعری چو بحر غدیر
بجود مرکف او را همی حسد کند ابر   چنان سیه ز حسد گشت روی ابر مطیر
گهی ز گرد سپاهش زمانه سرمه کند   گهی بخویشتن اندر رود بجای عبیر
چنان ز بند بشادی موافقان ملک   که ز آسمان نبود بر مراد شان تقصیر
بجاه و علم و باقبال و فضل و عز و هنر   بامن و بی زی و عقل و زینت توقیر
مخالفان را از بیم او همی دارد   چنانکه دم نتوانند زد مگر بزحیر
بسنج آید بدل بیاید شدت فقر   بجهد مورد بشنگ داغ و زاری زیر
زبسکه بیند پیکان شاه روزگار پیکار   بگور اندرین گشته است دیده نخچیر
ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر   همی برد دید شعرا پراگنده بشعیر

جگر شکافته هنگام زخم شمشیرش | بطبع شیر گرشیرش ابد او بشیر
همیشه مرکب او عالمی است پر حرکات | همی خورد حرکات سپهر از و تو ثیر
بکوه ماند و سیر ستارگان دارد | بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
بدست کندن مرتغلرا بدست سپاه | فزون بدخواه چونانکه شکر آب خمیر
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد | ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر
جهان و هرچه گرفتی ببندگان وادی | زبهر آنکه بماند نه آنکه مانده بگیر
همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز | گهی هلال بود ماه گاه بدر منیر
بزیر دست تو بادا جهان و نعمت او | اگرچه همت و بیش از ان جهان حقیر

وله ایضا فی المدیحه

منقش عالمی فردوس کردار | ز فرخار و همه پر نقش فرخار
هوایش از طلعت ماهان پر از نور | زمینش از بوسهٔ شاهان پر آثار
نباتی اندر او گر خط خوبان | بگرد عارض رخشنده رخسار
بدان ماند که زاغانند و دارند | گل اندر چنگل و لاله بمنقار
بچهره غمزه نقاشند و جادو | ز رنگ و بوی برازند و عطار
شب سی گشته شانزار وز معدن | گل نو رسته شانرا غالیه بار
گهی اندر کشد لاله بسنبل | گهی سنبل نهد بر لاله انبار

از ایشان هر یکی همچون درختی — که سیمش اصل باشد ارغوان بار
چو چرخ روز باشد وقت رامش — چو برج روز باشد وقت پیکار
گهر وهی را کمر شمشیر زرین — در او یاقوت رمانی پدیدار
بچون دیدهٔ عشاق مانند — چکیده بر رخ زرین زنگار
روانش راست پنداری که باشد — بسان نار و گوهر دانه نار
صف پیلانش اندر ساز زرین — چو کوه بر شگفته زعفران زار
ببرق آراسته میغ اند و دارند — بگرد موج دریا شعلهٔ نار
چو مار انند خرطوم از بد و نیک — بود زرین بشیره بر تن مار
بزخم پای ایشان کوه دشت است — بزخم پشک ایشان دشت شد خار
بهیجا میغ رنگ و تیغ دندان — بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جا لشست این گر میدان سلطان — خداوند زمانه شاه سیار
یمین الدوله و دین را نگهبان — امین ملت و بر ملک سالار
زمان را مایهٔ نیکی و رحمت — زمین را سایهٔ اقبال و ادرار
ز عشق جود مایل سوی سائل — ز حرص عفو عاشق بر گنهگار
شجاعت را دل پاکش مثال است — سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری بر او گشته است روشن — جوانمردی از او گشته است بیدار
جهان چون مهر دینار است از ایرا — که نام اوست نقش مهر دینار

نماند اندر جهان گویا زبانی / بفضل و مفخر او نا داده اقرار

اگر گوئی که خشم شاه ذاتش / دو لفظند از یکی معنی بتکرار

وگر گوئی که کف شاه و دریا / دو ره باشد بیک منزل بتکرار

بود هر حملهٔ مردان او را / بگوز بسته و نابسته دیوار

بود هر حزم بدخواهان او را / بیکسان گشته و ناگشته پرگار

کسی کو تیغ او بیند برهنه / بچشم اندر بگردد دیدش افگار

همی در باغهای دشمنانش / بجای برگ روید مرگ از اشجار

همی در شهرهای حاسدانش / بجای نار نار آید در انهار

اگرچه گنج را مقدار رنج است / برنج او ندارد گنج مقدار

اگرچه علم را معیار عقل است / ندارد علم او را عقل معیار

بیازارد عدو را پشت و سینه / چو بگشاید خدنگ دشمن آزار

بسا لشکرکشا کاید ز رزمش / ز جعب آسمان گرفته کار دشوار

سلاحش پر و گنجش بیکرانه / سپاهش بیحد و پیلانش بسیار

ز عکس تیغ شد افلاک پر نور / ز گرد لشکرش آفاق چو قار

ز رزم بیشمار لشکرش بر قضا عار / ز بیم مرگ با لشکرش بر نیزه بار

میان کارزار آنگه است کش / بسان روزگار آموخته کار

از ایشان هر یکی تیری بلا جوی / بسر شمشیر شان ابری بلا بار

چو روی دید شاه دید از هیبت — هزیمت شد گرفته دامن غار
میان کامش اندر باد آذر — میان چشمش اندر ابر آزار
بجای روی سوی رزم پشتش — بجای عقلش اندر مغز معمار
چو تشنه ابر او از بیم و از رنج — هلاک خویش را گشته خریدار
ایا شاه همه شاهان گیتی — فروز رفته به تو قانون افکار
چنان دانی تو سر خلق گوئی — بر اندیشه توئی واقف ز اسرار
اگر نه گفتنی بودی مدیحت — نبودی فضل مردم را بگفتار
تو ایشاه از ز جنس مردمانی — بود یاقوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برجی بتابد — بجنبد بر زمین سیار و طیار
هوا از ابر نم بیند ز دریا — زمین را مایه بخشد ابر از امطار
همیشه عید بادت روز نوروز — همی تا تازه باشد عید مختار

فی مدح یمین الدوله

بدان ماند که یزدان کرد و اداد — جهان نو بر آورده است دیگر
چو کشمیر سرو او با زیب چه حسن — چو کشمیر اصل او با نقش و پر فر
به نقش این بنا شد چون بکشمیر — بسرو این بنا شد حسن کشمیر
بدو اندر بیان صنع ایزد — هلال آذری و نقش آذر

شکسته خورد بر شمشاد سنبل | نشانده پشت بر کافور عنبر

مغلغل غالیه بر سیم نقره | مسلسل مشک بر ماه منور

ازایشان هریکی چون روز روشن | ز تیره شب نهاده بر سر افسر

چو بینی قد ایشان را تو گوئی | همی شمشاد روید بر معصفر

فروزان حلیهٔ زرین کمرشان | ز چینی دیبه و دیبای احمر

چنان تابد که پنداری بر آتش | زبانه بر زند از بیجاده مجمر

گرفته گرزها زرین و سیمین | مخالف رنگ و هم یکسان به پیکر

یکی همچون تن دلداده عاشق | یکی چون ساعد معشوقِ دلبر

بصف بزمگه صافی برانشد | بصف بزمگه شیرین عشر

بیکجا اندرون ماهست چندان | ستاره نیست بر چرخ مدور

بدان نه کاخ و نه منظر ولیکن | زپیلان ساختش بر کاخ منظر

چو تخت کسری اندر نقش زیبا | چو تاج قیصر اندر زر و زیور

چرا زیر گهر شد موج دریا | که زیر موج دریا بود گوهر

جهانی هر یکی دریا که بودی | همی گردد همی جوشد بدو بر

چو بحری کاتش تیز است جوشش | چه گردونی که زد سر خشش اختر

چه چیز است این جهان نو که گرد است | زپیشری واز دولت مصور

مگر میدان سلطان معظم | خداوند زمین شاه مظفر

یمین دولت و خورشید رحمت | امین ملت و جمشید مفخر
مقر آمد جوان مردی که بی او | نشد کس را جوانمردی مقرر
ز بحر آن حشمر دارا دید نتوان | که اندر لفظهای اوست مضمر
محمد را بدین گیتی دو چیز است | بدان گیتی دو با این دو برابر
بدین گیتی کف محمود جاهش | بدان گیتی لواے حمد و کوثر
بدین نیکست کار امست امروز | بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی | بنام و نصرت یزدان داور
بجاے پرنیان بر نیزهٔ او | رداے خویش بربستی پیمبر
شده از مدح او چون ناف آهو | دهان شاعران پر مشک اذفر
ازان شادی که بیند خلعت او | بمشرق روز باشد نور گستر
وزان غم کش به بیند زرد گردد | بهنگام فرو رفتن بخاور
بزورق باده گیرد شاه که گاه | برو ید گل بزم و مجلس اندر
بصورت را ز روی دست او ماه | همی که گل شود که زورق زر
چو زرگر نام او بر زر نویسد | ببوسد زر ز شادی دست زرگر
بساط پیشش او چون بار باشد | بساط از بوسه شاهان کشور
لب شوق شاهانست گوئی | بساط شهریار بنده پرور
مبارز چون به بیند حمله او | بدان ساعت دهد مغفر بمعجر

ز بهر آن وهد کاندر هزیمت | مرا ورا بود معجر ز مغفر
ایا شاهی که بی نام تو باشد | زمانه ناقص و دولت مصغر
چنان کردن زمین دشمنانرا | که نارد تخم شان جز بیم تو بر
ز ماغیس ار بت آوردی باشتر | ز روم اکنون صلیب او باشتر
زمین هند را چندی سپردی | زمین روم را یک چند بسپر
از ایشان قلعهٔ غزنین بیارای | بماه سرو قدّ زلف چنبر
بدان ورکش ز گیسو چتر و خالش | بیاویز از دگر سو تاج قیصر
ازان مهمانت آمد میر گیهان | که فضلت بود نزدیکش مفسر
توانستی بجای خویش بودن | نه عاجز بود ازین معنی بمضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو | همی یکچند بنشیند مجاور
همی داند که چون ملک از تو یابد | بود باقی بر وصلش قوی تر
بنور شمع کی خرسند باشد | کسی کاگه شد از خورشید ازهر
بیاراید بنام و کنیت تو | خطیب بصره و بغداد منبر
همی تا بر قضاے نیک و بد | نگردد حکم یزدانی تغیر
جهاندار و جهانسوز و جهانجوی | جهانگیر و جهاندار و جهان خور

وله ایضاً

چنین نماید از شمشیر خسروان آثار | چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان — که هست راستر از نامه تیغ او بسیار

چو مرد با هنر خویش ایمنی دارد — رود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار

نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر — نه فال گوی بکار آیدش نه کارگذار

رود چنانچه خداوند شرق رفت بزرم — زمانه گشته مراو را دلیل و ایزد یار

بوقت آنکه هوا گفته شد زباد سموم — هوا چو آتش گردنده و بجای شرار

زتف بروز بجوش آید آب در جیحون — بشب ز بیشه درو بد توان گرفت قرار

بدولت ملک مشرق و سعادت او — نه بیشه بود نه گرمانه زین و هیچ آثار

فروگذشت بانبوه شهریار جهان — بفال اختر نیک و بنصرت داوار

فروغ دولت او هچو روز وقت زوال — مصاف لشکر او هچو کوه وقت نهار

همه زمین شده از روی بندگان کشمیر — همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار

زمین هامون در زمان فراز و نشیب — نه توده توده سرو کوه کوه بن اقرار

بدیده چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش — درین دیار نماند از مخالفان دیار

نهنگ مرد او بارش بخود در جیحون — هر آنکسی که برست از نهنگ جان او بار

فراخ جیحون چون کوه شد زبسکه بمرد — کلاه ترکش ازین بود جامه وانسبار

کسی که زنده بمانده است از آن هزیمتیان — اگرچه جنبش زیستست هست چون بیمار

عقیق وار شده است آن زمین زبسکه خون — بروی دشت بیابان فرو شد است آغار

برآب در همه غرقه شدند چون فرعون　　چو برگذشت برآن آب شاه موسی وار
از این سپس بدل بانگ و نعره در جیحون　　نخواهد آمد جز های های ناله زار
بمغزش اندر تیغست اگر بود خفته　　بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
بجنبد آنکه ببیند خیال او از باد　　گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار
اگر نماز کند آه باشدش تکبیر　　اگر گنه کند آوخ بودش استغفار
وگر سوال کند گوید ای سوار مزن　　وگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
ورا ز اسیران گوئی گرفت چندانی　　که تنگ بود ز انبوه شان بلاد و قفار
گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان　　بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
وگر ز خواسته گوئی که برگرفت نه گنج　　سخن نماند و عاجز شود در او گفتار
بدرجها گهر است و به تختها دیبا　　بگنجها درمست و به تنگها دینار
قیاس گیرند اندر قیاس سیم سفید　　شمار گیرند اندر شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم　　زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار
ز توده نافه مشک و شمامه کافور　　جهان شده است معطر ببوی خوش تاتار
عمود زرین با گوهر و کمر شمشیر　　سلاح نغز و سپر چهرگان گل رخسار
بگشت دشمن و برداشت گنج و مال برد　　ز بهر نصرت دین محمد مختار
از آنکه تربت گر گنج و شهر و برزن او　　مقام قرمطیان بود و معدن کفار
همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است　　چنان که تا صفت روشنی نصیب نهار

نصیب شاهجهان باد عز و نصرت و فتح — نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار

هزار فتح چنین و هزار عز ده چنین — بر او بر آمده و گفته عنصری اشعار

وله ایضاً

چگونه برنخورم از وصل آن بت دلبر — که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر

طمع کند که ز معشوق بر خورد عاشق — بدین جهان نبود کار ازین مخالف تر

از انکه عاشق نبود کسیکه دل ندهد — چو داد دل نتوان خورد تیز از دلبر

ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم — وصال باشد با او مرا بحیله مگر

شدم بصورت چنبر چو زلف او دیدم — بصورت رسن وصل آن رسن عنبر

نگر بمن گذرت هست در مثل که رسن — اگر چه دیده بود بگذری سوی چنبر

چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن — چرا نگوئی نعت و ثنای فخر بشر

ستاره سپهر خوب میر ابو یعقوب — که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر

نظام فضل و هنر یوسف ابن ناصر دین — بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر

ز منظرش بهمه وقت فریزدانی — همی درخشد باد آفرین بران منظر

ز نیکوی و ز شایستگی که مخبر اوست — گذر نباید مدح و ثنا از ان مخبر

مثل زنند که جوینده خطر بی جرم — از آرزوی خطر در شود بچشم خطر

بجهد خدمت او کن که هست خدمت او — بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر

ثنای نیکو بر نام او بهو یه خوش — ازان فراوان خوشتر که مشک با مجمر

شده است ای بدیع لطایف طبعش | بروشنی و مزه دشمن آفتاب و شکر
ایا سفینه و هم قطب و گنج هر سه بهم | سفینه ادب و قطب علم و گنج هنر
ایا وفای تو بندی که هستیش هستی | دیا سخای تو بحری که هستیش معبر
دو کار سخت شگفت اوفتاده بود مرا | کزان دو کار نیم جز نژند و خسته جگر
نبود عبرت بسیار تا بدانستم | کنونکه دانستم زو بمانده ام متحیر
بمن چنان بود اندر نهفت صورت حال | که میر سیر شد از بندهٔ سخن گستر
گرانی آمد از من بدل مگر که چنین | بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر
هزار نفرین کردم ز درد بر ایام | هزار هستی کردم زگردش اختر
زبسکه دستم آمد وگر نگفتم شعر | برسم خویش و خدمت نیامدم ایدر
دبیر میر ابوسهل گفته بود مرا | بود که شاه سوی بلخ شد همی بسفر
که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی | بجشنها و نیائی بوقت خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من | همی نخواهد و تو نیز ازین سخن بگذر
اگر بخواستی او رسم من نکردی کم | مرا بگفت غلط کردهٔ بدین اندر
که میر بسیار آزار دارد از تو بدل | که تو نکردی از کار ناپسند حذر
گناه تو کنی و هم تو نیز گیری خشم | پس این قضای شد و مست باشد این منکر
بگفتم اینچه حدیثست گفته زین باب | وگر نگویم بر پرس از کسی دیگر
چه باز پیش تو عبدالملک مرا امسال | بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر

چو آتش آتش بر زد دل مرا بدماغ — ز دیدگانم گفتی برون دمید شرر
اگر نگفتم آن شعر جز بنام تو من — بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسیکه بر تو مزور کند حدیث کسان — دهان آنکس بر خاک باد و خاکستر
نگاه کن تو بدان داوری بچشم خرد — بفضل باش تو اندر میان ما داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر — که معنی از دل و از طبع من و ز بحر شمر
زبان من مثل ابر و شعر من مطر است — چو باز رفت نگر دو بسوی ابر مطر
شجر شناس قلم را و شعر من گل و ست — گل شکفته شنیدی که باز شد ز شجر
مرا نباشد دشوار شاعری کردن — که در محاسن تو عرض کرده ام لشکر
سخن توانم گفت اندرا و که در دل او — نیافرید خدای جهان ز فضل اثر
بنام تو بتوانم سخن طرازیدن — که فضل تست جهان را ز نابات سپهر
ترا مدیح توان گفت گر بیک انگشتست — مر آفرین را بسته است صد هزار گهر
تو برتری ز معانی و هرچه ما گوئیم — که هست خاطر ما زیر و سیرت تو زبر
امیر هر که بود پیش تو همی کوشد — که خوب گوید و زشتی بگسترد داور
کسیکه مایه ندارد سخن چه داند گفت — چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
بمجلس تو زبید انشی سخن گوید — بفضل خویش نگر تو بقول و منگر

همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند
چو روز روشن باش و بلند همچون خور

وله ایضاً

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر ‌‌ برسم تهنیت عید از آفرین امیر

خدایگانی کز قوت خرد دل او ‌‌ بدست طبع نموده است هیچ گونه اسیر

یمین دولت خوانندش این چگونه بود ‌‌ که دست دولت هر روز بدست او شمشیر

امین ملت خوانندش اینکه حافظ اوست ‌‌ همیشه حافظ این به هرچه خواهی گیر

موقف است بفکرت کز آسمان یزدان ‌‌ چنان براند تقدیر کو کند تدبیر

چو بنده از پس توفیق راند اندیشه ‌‌ موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بزرگ خورد خدای آفرید و دون خدای ‌‌ بزرگ همت شاه است هرچه هست صغیر

ز خیر همت او را هزار اثر بیش است ‌‌ بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

هر یکی بکفایت بدین و ملک اندر ‌‌ همی نماید فعل و همی کند تاثیر

ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم ‌‌ درو بلفظ و معانیش از کلام تفسیر

بغور ما نشده گم گشت در حواشی او ‌‌ کلام و هرچه بود اندر او ز قلیل و کثیر

کنی سوال که توفیر چیست خدمت او ‌‌ بحق رسیدن باشد هر آینه توفیر

بهر بسی نخدمت او آرزوت توفیر است ‌‌ که هر که ماند ز توفیر ماند در تقصیر

چه دید دشمن نگذاردش که پیش آید ‌‌ ز نوک نیزه و تیغ و ز نوک تیغ و تیر

چنان رود بعدو تیرهای او گوئی ‌‌ بجای پیکان دارند دیدهای بصیر

هر آنچه کرد و کند دشمنش غنیمت اوست ‌‌ هزار دیده چرا رنج بیند او بضمیر

بوزن نیاید کس را بزرگ همت او | که همتش ز بزرگی نگنجد اندر دیر

مگر صلابتش از معجزات داؤد است | که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر

چنان رود همه کار عزم او گوئی | ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر

حریر پوشد از تار مدح شاهجهان | حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر

همی نویسم و از حرص آفرینش قلم | همی سراید گوئی همان سخن بصریر

ضعیف ناشده در خدمتش قوی کی شد | هلال ناشده کی مه شده است بدر منیر

نبود جود کجا دست و رای او باشد | چه خیزد از فلک و آفتاب بدر منیر

همیشه از نفر او نفیر دارد کفر | کس از نشاط فزونی نیوفتد بنفیر

نسو و چندان در تاختن چنای خدنگ | که بی منازع دارند بندگانش سریر

خدای قاعده مهرش اندر آب نهاد | کز آب زنده بود خلق نیست زآب گزیر

اگرچه قوت شیر است بد سگالش را | ز بیم او نبود جز بغاوت نخچیر

ز حق او که بگسترد در همه عالم | بقصد کس نبرد نام باطل و تزویر

هزار عذر نهد تا جفا نباید کرد | بیک نفس نکند باز در وفا تاخیر

نصیب شاهان از وسع دستگاه خیر | چو خواب نیکو بود نصیب از تعبیر

بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند | طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر

نه چیز کی و صبوری و نیک تدبیری | نه یار جوید هرگز نه راز دار و زیر

بقای شاهجهان باد تا جهان باشد | چنانکه هست ازو دین و ملک را بشیر

مراد حاصل و دولت فزون و کار بکام	فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

ولہ ایضاً

گر نه مشکست از چه معنی شد سر زلفین یار	مشکبوی و مشکرنگ و مشکپاش و مشکبار
ور دل ما را ببست او خود چرا بربند شد	ور قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
ور نشد ابروش عاشق چند باشد گوژپشت	ور نه مخمور است چشمش چند باشد پرخمار
ماهتابستش بناگوش و خطش سنبل برو	آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید	هیچکس دیده است سروی کافتاب آرد بار
ار شوی نزدیک زلفش تا بکاوی جعد او	آستین پر مشک باز آیی و پر عنبر کنار
سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز نار نور	مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم ارج و خون روی اوست سرخ	زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
او و من هر دو همی نازیم و ناز من به است	او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد	آفتاب ملک امین ملت و فخر کبار
یا ببندد یا کشاید یا ستاند یا دهد	تا جهان باشد همی مر شاه را این چار کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته	آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار
نصرت و فتح است یاری کردن شاه جهان	نصرتش عزم است و حاصل فتح و یاری کارزار
تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران بنام	تیر او ترکش نخواهد جز همه چشم سوار
نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک	تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار

جز زبان خنجری نگوید پیش او هنگام حرب / جز دهان خنجری نخیزد پیش او هنگام بار

آن دهان جنبان بود کو شاه را بوسد زمین / وان زبان گویا بود کز شاه جوید زینهار

در هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم / در زمین مجلس او مشکبو خیزد بهار

زیر پای نیکخواهش روید از فولاد گل / زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد / جز بدو پیدا نباشد حکم جبر از اختیار

ور چه حکم پادشاهی هر کرا باشد نخست / پادشاهی را به محمود است فخر و اعتبار

ور چه از طبع مدبر دو به بود شادی ز غم / ور چه از چوب بهر دو به بود منبر ز دار

ور کسی بی او زیارت گیرد و فخر آورد / آن زیارت سر بسر نقصان بود آن فخر عار

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان / جز برای او نباشد تا بباشد روزگار

گر هزاران سال باشد عمر و گویم مدح او / هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار

جامه پوشید بخت من رهی از جود او / جامه کو را سعادت بود پود و فخر تار

شکر او از جان شیرین چون رهی گردم بدیع / پیش ایزد بر نخواهم هم صورتش ز شمار

گر بگویم پیش او جز کردگارش هیچ کس / شکر او پیش که گویم جز به پیش کردگار

تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک / گه تموز و گه زمستان گاه تیر و گه بهار

شاه را سرسبز بادا و جهان بخشا تن قوی / تیغ تیز و امر نافذ بادش و دلشاد خوار

تا جداران جهان پیش بساطش خاکبوس / دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

وله ایضاً فی المدیحه

ایا شنیده خبرهای خسروان بخبر — بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو خبر
دروغ زیر خبرهاست و راست زیر عیان — اگر دروغ چو نیکو بود است نیکوتر
اگر بطلعت گویی خجسته طلعت او — همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر
از آنکه طلعت او سر بسر همه نفع است — بود ز طلعت خورشید گاهگاه ضرر
وگر بنعمت گویی فزود نعمت او — شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر
وگر سخاوت گویی بر سخاوت او — بود سخاوت او ابر و مطر بیابی هدر
که داد پاسخ سائل بنزد او بیدره سیم — که داد پاسخ زایر جز او ببدرهٔ زر
هزار مثقال اندر ترازوی شعرا — کسی جز او ننهاد اندرین جهان بسیر
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش — بیافته است بتشبیع ازین فزون آن در
شگفتش آید شادی فزود کبر گرفت — ز رودکی که گرفت این بشعر خوش اندر
گران عطاش بزرگ آید و شگفت همی — نبیند این که کجاست بیا گو عطای شاه نگر
بیک عطا سه هزار از گهر بشاعر داد — گران خزینه گهی زرد چهره و لاغر
نه شاعر که قدرش ز رنج خدمت بود — نه بیشتر [illegible] بارگاه او که گرفته گذر
ازین سبب در عالیش جمع شعرا — از آنکه [illegible] شاه یابد مختصر
وگر شجاعت گویی شجاع او [illegible] — [illegible] ده ماه [illegible]

پدر گزاد اول تا پدید و فر یزدانی　　بچشم خویش بدید اندران نبرد پسر

بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند　　بتخت ملک بر و پیش او ببست کمر

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند　　چنین بود عرضی کش چنین بود جوهر

بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه　　همه سراسر آهن سنان و برق سپر

ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روز　　ز صف ایشان چون کوه و دشت پهناور

دویست پیل در آن دشت هر یکی گوئی　　بزیر پای در آورد کرد کرد حجر

چو بیشه پیشش بد مرا و جلد سکار　　چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر

بحملهٔ ملک شرق آن سپاه قوی　　چو گرد گرد پراگنده و ضعیف چو ذر

نه راه راه که بود اندران بیابی جفت　　نه زان عدو که بگنج اندرش بیابی مر

بجنگ مرو که از او زکید تا ورزمی　　رهی نه بود نه شهری گزو نه بود حشر

ز مرد مرکبشان چشم روز روشن کور　　ز بانگ مرکبشان گوش چرخ گردان کر

چو آب گیر شده روی آب رنگ هوا　　سنان ایشان در آب گیر نیلوفر

گروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج　　سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر

زمانه را و فلک را همی بکس نشمرد　　کمینه مردی از ایشان ز کبر و عجب نظر

گشاده گردن و گسترده کین و آخته تیغ　　دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر

چنان نبود که کام و مراد ایشان بود　　که بد سگال دگر خواست کرد کار دگر

بکند حملهٔ شاه زمانه شان از بیخ　　چنان که مرتبهٔ قوم عاد را صرصر

گروه ایشان از دست شاه گشته ستوه   سپاهشان دل بد کرده بر نشان اثر
گروه نکرده مگر جنگ سیستان که ملوک   از و کناره گرفتند یکسره بضجر
چو مایه میسر رضی رنج برد لشکر داد   که تا بحد خراسان بدان زمین لشکر
نه زان سپاه از و چیرگی گرفت بجنگ   نه زان بزرگان کس بر خلف بیافت ظفر
نبرده بود بران شهر هیچکس را دست   نه وقت سام نریمان نه وقت رستم زر
مدینة العذرا بود نام او تا بود   از آنکه چیره نشد هیچکس بر و بهتر
بدشت او بتوان کام زد ز مار صلیب   بشهر او نتوان خفت خوش ز بیم عود
گر اندر او رهی یابی تو تیر چوبی و تیغ   در اندر آو چو کاری سنان بر آرد بر
بنای باره او رهی و مغز و آهن و روی   کشیده پیکر بر جستن بهر برج دو پیکر
چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی   تو گفتی که گرفته است بر مجره مقر
رکاب عالی چون سوی او کشید برزم   چنانش کرد که از محکمی نماند اثر
شد از کفایت تیغش بچاره ماهیه زنگ   خلف گرفته و آن مملکت ز زیر و زبر
درانه هیاطله گویم عجب فرو مانی   که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر
رهی که خاک درش چو تو دهای خسک   بسان عالم منزلگه اندر و کشور
اگرش گرگ بدرد بریزدش چنگال   درش عقاب گزارد بیفگند همه پر
بنا بهاش تو گفتی که گرگ ماندی   گره گره شده و خارها بر او نشتر
بروان گذشته بود شاه شهریار چو باد   بنه و رد وین و باز ارمنه هست آذر

ملک گرفت بمردی و رنج خانهٔ او — ز خون لشکر او کرد دشت خشک شمر

چنانش کرد خداوند خسروان زمین — که نام او بجهان گم شده است طول قصر

شنیده خبر شاه هندوان جیپال — که بر سپهر برینش همی بسود افسر

فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود — حجر نبود بروی زمین برو نه مدر

بدین صفت سپهی بود دست بسته چنین — بدست ایشان شمشیرها چو صبح سحر

چو دود تیره و در وی آتش زبانه زنان — تو گفتی آنکه پراگنده شد بدشت سقر

ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد — ز هول ایشان در چشمها رمیده بصر

خدایگان خراسان بدست تیر سپاه در — بحمله کرد پراگنده جمع آن حشر

پناه داشته آنجا بدان زمان آن گبر — نمانده بود سواری نه شاه و نه چاکر

حکایت سفر مولتان همی دانی — و گر ندانی تاج الفتوح پیش آور

اگر ز حملهٔ فریدون گذشته بی آگهی — بشاهنامه بر آن بر حکایتست سمر

همه درست بود تا درست تیر بود — تو تا درست ندانی مکن سخن باور

از آن سپس که دروغ هم راست باستی — و زان سپس که بیاد باور انبود خبر

بهندوستان شد و در ره دویست قلعه گشاد — که کمتری را صد شهر بود چون خیبر

بلاد و مکانها شان گشاد و سوخت بتان — [illegible] خاکستر

تو قلعها مگر که گشاد [illegible] — [illegible] و نه کبر و نه کافر

چو بازگشت [illegible] — [illegible] خراسان ز رنجها مضطر

کشیده تیغ سیاست بکینه لشکر او — نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر

ز میمنه بسوی میسره براند ملک — فگند بر همه را سر نگون بر آن محضر

سپه ز راه بیابان ز راه بیرون برد — بدان رهی که ره روح جنبشی اندرو بجذر

نهاد خسرو پیروز روز ملک افروز — بتیغهاشان بر حلق حلقهٔ چنبر

نبود هرگز جز دیو اندرو ساکن — نبود هرگز جز غول کس درو رهبر

نه مرد رفت ششم روز ز روز آوان شد — نمود بر لب جیحون هزار گونه عبر

نه یکسوار است او بلکه صد هزار سوار — بدین گواه من است آنکه دید حرب گبر

ز چین و ماچین یکرویه تا لب جیحون — ز ترک و تاجیک و ز ترکمان و عرصه خزر

چو پایکاه طغان خان ده دوازده میر — بیامدند شده جنگجوی چون عنتر

سرشته تن شان از حرب و طبعشان تندر — بحمله کردن خو کرده چشم شان بسهر

سوار ایشان بر پشت اسپ چنان بود — کجا برویند بر تیغ کوهسار شجر

بگیتی اندر گفتی نماند مردی نیک — که بتحسین این قرب حاضرست ایدر

بحرب گفتند از ما تنی لپنده بود — نه یار باید ما را نه نیزه و خنجر

چو شیر گشت بحمله عیان شاه عجم — نماند یک تن ازان قوم چون ربیع و مضر

هنوز چتر ملکشان شکسته در عرشیست — بدان درستیم آویخته بقلقین بر

بیامدند فروخسته تیز کرده میان — پرندشان و فروخسته تیر کرده جگر

دریده جوشن و خسته تن و گسسته امید — شکسته تیغ و شمیده دل و فگنده سپر

ز کشتمندان زان روستا در تلخ هنوز / همی کشند سر و پای کشته در زنبر
هم اندرین مه کین حرب کرد و رفت بسند / بحرب کوره و تاراج کبرکان کبر
بشب گشاد بر آهنگ رام ناحیتش / ز تیغ سیل براند اندران بلا و کور
گرفتن سپیر سوری و گشادن غور / هر آینه نتوان کرد در سخن مضمر
بهفت کشور هر کس که گوش او شنواست / خبر شنیده است از باری و زریوگذر
ز عکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز / بر آن دیار هوا ابرش است و خاک اشقر
برزم رام همی کرد شاه شیران را / بگسترید همی حق به تیغ حق گستر
از انکه جایگه حج هندوان بودی / بهار گنگ بکند و بهار تا سنبر
بتی که گفتند این ست باس و یو بزرگ / خود آمده ست و نکرده است نقش او تنگر
سرش بغزنی افگند بر در میدان / ازان سپس که بده بود هند را مغفر
شنیده که چه کرد او برزم باجیپال / بکامش اندر زهر کشنده کرد شکر
زمین ز لشکر او موج و سپر دریا بود / ز گرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر
همه شده دل و دانش حسام رویین تن / نهیب رود بلا فعل اهرمن منکر
بحمله صد و ده پیل نامدار گرفت / چنانکه بود در اقلیم هندوان سرور
حدیث شاه و حدیث حسام گرگس حال عال / بگفت خواهم کان راز دی نبود خطر
گرانده بودش ز شاهان هزار پیل و بان / جز او بد شصت هزار اسپ و شصت سند لیه
برزم لشکر خوارزمیان که گفته شدی / گر این ست تن و طبع ناز عجز و عبر

بنده گو هر شمشیر شان تو گفتی نیست — بروی آینه بروی دمیده سیسنبر
همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ — سپهر تاختن و بارگیر و ابر سپر
رفیق عزم و لیکن بحمله دشمن عزم — درست رای و بکار آمده بفر و کر
اگرچه بود حشر بیکران و ایشان را — نموده خسرو مشرق بدان حشر محشر
چو از معسکر میمون برفت رایت شاه — فتاد زلزله اندر مصاف آن لشکر
خیال و شعبدهٔ جادوان فرعون است — تو گفتی آن سپهی بود بیکرانه دمر
عصای موسی تیغ فلک بر ایشان — چو اژدها شده و باز کرده پهن زفر
بجای وهم یکی تیر دیده در دل خویش — بجای دیده یکی نیزه دیده در مجبر
یکی بدندان پیکان همی کشید از دست — یکی بدست همی کند خنجر از خنجر
بدان دیار همانا که موج خون عدو — بسالها ننشیند ز دشت و ز کردر
دران گروه که آن جنگ دید در اقلیم — پسر نزاید نیز از نهیب آن مادر
هنوز لشکریان را ز خون مردان شاه — سم ستوران لعل است و تیغها احمر
ازان غنیمت کاورد شهریار عجم — کسی درست نداند جز ایزد داور
ببلخ یکسر نهاد تا پدید شود — سرای کشته بدو همچو لعبت بربر
ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیدهٔ عقل — ز بس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر
نه نیز چندان تحفه بخیزد از بغداد — نه نیز چندان بخیزد از ششدر
ز بس اسیر که در جام کرده شاه و امیر — بدان زمین نه همانا که زنده ماند نفر

قطار ایشان خود چون بپایچ بگذشتند
سری بکالف و دیگر بلشکر و بکر

ز مهتران که اسیر بد از ان دیار هنوز
به سیستان در تنگ ست چال ده کشور

از آب جیلم از آن روی کارزار بهم
خزینه ملکان بود در بهم مضمر

یکی حصاری کز برجهاد کنگرهاش
نه بود هیچ میانه زگنبد اخضر

بگردش اندر دریای سبز موج زنان
ز تم او همه بنیاد برجهان شده تر

نبود راه و نبودش مگر بیک فرسنگ
نهاد یک تنه بر تیغ کوه راه گذر

بساعتی بستد خسرو آن حصار بجنگ
فگند از آتش در زیر کافران بستر

خدای داند کانجا چه برگرفت ز گنج
ز زر و سیم و سلیح و ز جامه و زیور

فزون از ان نبود ریگ در بیابانها
که پیش شاهجهان بود توده گوهر

بجای خیمه شان زر نهاد بر اشتر
بجای موکب گوهر نهاد بر استر

بدار ملک خود آورد تخت ملک بهم
ز سیم خام و چو تبخانه پر نگار و صور

کهن شده است نغز زمین فگنده میدان
دهل زنند بر او خود دهل زنان بردر

ز قلعهای دگر گر یگان یگان گویم
شود دراز و نیاید بعمر نوح بسر

جوادیان که همه جادوند مردم او
وز آب جوی نزدیک بر کشید آذر

سخن بسیاره بود حصن دیده فرمود
تبرهان و بیلادن و تنیده به بر

زهر یکی که ازین قلعها سخن گوئی
بشرح آن نتوان کرد پنج و شش دفتر

در استعلا[illegible]ی بخوان تو باج فتوح
که بیتهاش چو عقد است شهرهاش درر

گشاد شاه خراسان همه ز بهر خدای — چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر
ببست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند — بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر
نخست از این همه کافرستان که کافر کرد — بجز رضای خدای و رضای پیغمبر
اگرچه معجز او هست در زمانه بزرگ — ز معجزش هنرها بزرگ‌تر منظر
هر آنکسی که چو تو خویشتن همی شمرد — بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر
اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسپ — باسپ تازی هرگز چگونه ماند خر
بلی بنی همه باشد بنی ولیک از وی — یکیست سورهٔ اخلاص و دیگرانه بقره
چو شب سیاهی گیرد قمر نکو تابد — بروز تیره شود گرچه روشن است قمر
چه چوب گوید من همچو چوب عودم تر — پدید آنگه کاتش به بیند و مجمر
چهار طبع ست آری ولیکن از شرکت — محل خاک نباشد برابر آذر
میان زاغ سیاه و میان باز سپید — شنیده ام ز حکیمی حکایتی دلبر
بباز گفت همی زاغ هم چو یارانیم — که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر
جواب داد که مرغیم خیر بجای هنر — میان طبع من و تو میانه نیست فگر
خورند او انکه بماند ز من ملوک زمین — تو از پلیدی و مردار بر کنی لاغر
مرا نشست بدست ملوک و دیبه سرای — ترا نشست بویرانه سقف ویران در
ز راحت است مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب — که من رجال ز مصر و قمم و تو از منکر
ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه — که میل خیر بخیر است میل شر بشر

اگر تو خویشتن اندر خیال من داری — همی فسوس تو بر خویشتن کنی آذر
بدین جهان که تواند چه شاه بود بفضل — کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانی و آزادگی و دولت و دین — بزرگوار بدو گشت چون شجر بثمر
همیشه تا همه اوقات خلق عالم را — بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر
بقای شاه جهان باد عزت و دولت — دلش بمرامش و دستش بباده و ساغر

و له ایضا

چهارپایی کش پیکر از هنر هموار — نگار گر ننگارد چنو بنجانه نگار
جهنده که همی برق از و برد رفتن — رونده که همی باد از و برد رفتار
بباد ماند و کس باد دید و ابر نهاد — بابر ماند و کس ابر دید آتشبار
چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آمد — چو بنگری برسد هر کجا بود بیدار
چو چرخ گردد و بیرون رود درست از چرخ — بمار ماند و اندر جهد بدیده مار
گی از نشیب بسوی فراز خواهد رفت — ستاره گردد و بر آسمان زند هنجار
سپاهی بست کند بر کشیده گردد سر — بدست رخنه کند پای آهنین دیوار
زراستی که بگردد همی که ناموزد — گمان بری که بود دست و پای و پرگار
چو آب چه شان باشد که دست خواه کند — چو مرغ گردد چون رفت بایدش هموار
سپهروار بگردد هنر همی گردد — سپهر باشد اسپی کش آفتاب سوار

خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است — که یک نمایش فرهنگ او شده است هزار
نهان او را بپوست راستی بخرد — امید او را بپرورد مردمی بکنار
براستی برسد هر کش او رسد فریاد — ز کاستی برهد هر کش او دهد زنهار
بشاخ خار برا ز مهر او بروید گل — ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار
خرد بدانش او رستگاری آرد بهر — هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار
نگاه کن که در اندازهٔ ستایش او — سخن چگونه گرامی شده است و خسته خوار
میان آب که دید آتش زبانه زنان — بدست شاه جهان است تیغ گوهردار
تموز به زبهار است تیغ تیزش را — تف باد تموز اندر است رنگ بهار
سری بافسر آرد سری بدار برد — اگرچه گوهرش آگاه نی ز افسر و دار
نه او ز خواب و ز بیداری آگهش دیده — روان مردم خفته است و بخت او بیدار
خدایگانا نیکی چنانکه هست ترا — ز نیکی که ترا هست باش برخوردار
همه جهان را بخت و مر ترا شاهی — همه جهان را گفتار و مر ترا کردار
ز آرزوی وزرایش ستایش تو بود — همی بجاک و بسنگ اندر او فتد گفتار
جهانیان همه انبار خار باز کنند — ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار
شماره گیر بباید کرانهٔ گردون — کرانهٔ هنر تو نیابد او به شمار
بزم چندان دادی که کس نخواهد نیز — برزم چندان کشتی که رستی از پیکار
چه آشتی که نه از تو بود و رست و چه جنگ — چه کارکیش ز فرمان دهی و چه بیکار

توئی که دست خوش تست گردن گردون — توئی که گنج تو وارد بدست گنج گذار
توئی که داد تو آسان کند همی مرده — توئی که یاد تو آسان کند همی دشوار
ز گرد اسپ تو تیره شود سپیدی روز — ز تاختنت همه شد سپیدی شب تار
بمهر جان افزای و بکینه جان انجام — بدست جان انگیز و برشته جان اوبار
اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی — برامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
اگر نه بر دو ترا کوه و جانور گردد — و گر بش جامه ز آهن همه شود دشوار
جدا کنی بسر تیغ بند او از بند — جدا کنی بسر نیزه پود او از تار
همیشه تا که به گیتی نگار و پایه بود — بود نگار هزاران هزار پایه چهار
هم از خرد تو همی باش بخرد گنجور — هم از هنر تو همی باش بهنر سالار

در تهنیت عید نوروز و مدح سلطان مسعود

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر — برکید گر هر روز ده یک بدگر بر
نوروز جهان پرور با نزد یا قین — دهقان جهان ویدش پرورده ببر بر
آن زیور شاهانه که خورشید بدو بست — آورد همی تو اهسبتن به سحر بر
هر گوهر او ابر مگر عاشق گشته است — کز دیده همی قطره چکاند بگهر بر
کوئی مگر از چشمه خضر است که بینی — آبی که بود مانده شبانه بخضر بر
از لاله چه بیجاده است آهو به بیابان — نخچیر چه پیروزه ز سبزه بکمر بر

تا بارگی سوی شمر شو که بود یاد | بشمر شکن زلف بتان را بشمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر | چون ابر همی زار بگرید بزر بر
بر صلوت نقشت همه روی زمین پاک | فتنه است مگر ابر بر این نقش و صور بر
فتنه است همی ابر بر این صورت و این نقش | چون من به ثنا گفتن آن فخر بشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان | کز عدل پدید آرد برهان عمر بر
آن نام بلندش رقم است از بر نصرت | وز کنیت او داغ نهاده بظفر بر
بر وعدهٔ هر کس مگر افسوس کند بس | وافسوس کند وعدهٔ خسرو بگهر بر
هر روز رسد نامش و هر جا که رسد زود | چون سیر نیست همیشه به سفر بر
وارد خبر او همه کس چونش نه بیند | بسیار عیانش بفزاید بخبر بر
چونانکه حجر جوهر یاقوت نماید | کز عهد و وفا نقش بنویسی بحجر بر
دیدمش مر او را که بداندیش حسود است | تیغیست که زخمش نبود جز بجگر بر
گردد سقر از خدمت او روضهٔ رضوان | گر وا صفت خلقش فگند دم بسقر بر
آن مسکن او پیکر فضل است که آنجا | هرگز فضلا را ننشانند بدر بر
هر که که کمر بندهٔ توفیق بیابد | بسیار دهد بوسه بران بند کمر بر
از هر چه بفرماید نسخت بستاند | عرضه کند آنگه بقضا و بقدر بر
از رنج کسی گنج نجسته است و نجوید | وز گنج خزینه نکند جز بهنر بر
ترکیب امانت را از رای درستش | نور است بچشم اندر و تاج است بسر بر

آنجا که نماند بصر از دیدن خسرو / شاید که نهی فضل عمی را ببصر بر
زانسان نرود آب ز بالا سوی پستی / چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر
هرگز ضرر دهر مر آن را نگزاید / گر حرز کند مدحش و خواند بضرر بر
هر جا که رود دشمن او حرف زمانه / از راه گرفته است نشسته بگذر بر
بیرون رود از عالم جهل ار ز علومش / یک نقطه ببخشند ببلدان دگر بر
فرزند چو نو باید تا هر چه زمانست / وارد به تبار پدر و ذکر پدر بر
تا سال عجم را بره شمس بود حکم / چونانکه بود سال عرب را بقمر بر
جاوید بماناد خداوند بر اقبال / بدخواه و بداندیش بنقصان عمر بر

فی مدح سلطان مسعود

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار / در دست مشک دارم و در دیده لاله زار
با مشک رنگ دارم از آن زلف نیم رنگ / بر لاله کار دارم از آن روی لاله کار
مانده است چون دل من عشق او اسیر / رخسار آبدارش و در زلف تابدار
گه بنددش بحلقه و گه داردش اسیر / تا همچنانکه دست سیه گشت و بیقرار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک / مسعود فخر عالم و آرایش تبار
شد روزگار بنده او زانکه تنگرو / از روزگار جز بخداوند روزگار
ناکامگار کامگار گشت بشاهی خسروی / یکدم زدن نگشت بر و خشم روزگار

شها ز مرکب تو شگفت آیدم همی / کز تن بیافرید خداوند رود و تار

بیرون جهانده دائره گر بر کشی عنان / واندر جهد چو ران بفشاری بچشم بار

اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو گرد / در باد او زمین نتواند کشید بار

جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب / عزمش عنان و حزم بکام قضا چدار

وله ایضاً فی مدح یمین الدوله

خدایگان خراسان و آفتاب کمال / که وقف کرد برو کردگار عز و جلال

یمین دولت و دولت بدو نموده هنر / امین ملت و ملت بدو گرفته جلال

همی خدای ز بهر بقای دولت او / ز آفرینش بیرون کند فنا و زوال

یکی درخت بر آمد ز جود او بفلک / که بیخ او همه فکرست و شاخ او همه مال

بهار خندان از رنگ آن درخت اثر / درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال

ازان بهشت بهشت گیتی ست روز قضا / ازان بهشت زمین نعمت ست بی زوال

گر آن عطا که پراگنده وا و جمع شود / ز حد دریا بیش آید و ز وزن خیال

نه آب بحر ز ابر سخای او قطره است / نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال

چو نام او شنوی شادمانه گردد دل / چو نام او نگری فرخجسته گردد فال

اگر چه پیش نیاید بجود و بحر و جبل / نه پیش آید جبر و قدر بروز قتال

اگر شکر بجای و مشت شهد ایاک / اگر چه هند بجوید و خمسه حنیال

ز خاک ریزه خروش هزیمتی شنوند / چنان که روز زمین اندر او فتد زلزال

ز زخم آن گهر آگین پرند مینارنگ / ز کام آن فرس ماه سیر مهر نعال

تبرک جا نگهی نیست تا شده غمگین / بسند ناصیتی نیست تا شده اطلال

ایا ستارهٔ تائید و عالم توقیر / قوام و قاعدهٔ ملک قبلهٔ اقبال

بهر کجا خرد است و بهر کجا هنر است / همی ز دانش و کردار تو زند مثال

هوا که تیر تو بیند درآیدش دندان / اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنگال

درنگ ز امر تو آنده خط است خاک زمین / شتاب ز آب تو آموخته است باد شمال

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر / بنور دین تو روشن شود دل ابدال

سیاست تو بگیتی علامت مهدیست / کجا سیاست تو نیست فتنهٔ دجال

پس ای ملک ز عطای تو چیره چون گویند / که بس نشان ملالت بود ز گرد دلال

نه بس نه پس که تو بر خلق رحمتی ز ایزد / بجای رحمت ایزد خطاب لفظ جلال

همیشه گفت همه فخر شاعران من است / بشعر گویان پرسید بایدش این حال

اگر بدعوی او شاعران نیفزایند / درست گشت که نامد برین حدیث جدال

فغان کنند ز جود تو فغان نباید کرد / فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال

همی بگوید گر شاعری مرا بس بود / اگر برآیدش از شعر کس نه کسب مقال

نماند گویا ازین بیش جای شکر مرا / بهر دو گیتی در رد نه نامهٔ اعمال

اگر نه شکر چنین بیکرانه جای گرفت / اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال

ترا نصیحت کردست کز کفایت عهد — گرانه گیر و بتقدیر سال بخش اموال
نه نیست گشت ترا دخل کن نماید جبر — نه جز کشادن ملک ست فعل تو ز فعال
همی بگوید کاندر توان همی شنوم — که در مسیح شنیدم ز جمله جهال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح — عیانش در تو همی بینم ای شه بطال
اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای — خرد ز حجت تو رسته شد ز بند ضلال
نیاز کشته بجود تو زنده گشت بسی — کشاد کف تو پوشیدش از بقا سربال
ملک فریب نهادست خویشتن را نام — کش از عطای تو ای شاه خوب گشت نوال
غلط کند که کس اندر جهان ترا بفریفت — نرفت وهم زد و بر تو حیلت محتال
اگر فریفته باشد کسی بدادن خیر — فریفته است بزر و رهی همین متعال
مگر نداند انداز ه عطات همی — که صد ملش همی بدره گفت بدره جوال
زمین به سیم تو سیمین کند همی چهره — هوا بزر تو زرین کند همی اشکال
دو نیست خدمت با نیست بکدل — یکی عطای تو آید پذیره پیش سوال
سوال نیتی پیش عطا پذیره کنون — همی عطای تو آید پذیره پیش سوال
نخست گفت که بس از عطا که سیر شدم — نکرد یاد تقاضای بدره خرطال
محال باشد سیری نمودن از نعمت — کری بمیدن از خدمت تو سر محال
چو جلوه یابد گردون بعجز خدمت او — بر آنکسی جهان بر سخای دست عیال
ستاره بر نه بتابد فروغ طلعت شمس — بشعر بر نه ببارد سرشک آب زلال

اگر نه عمر من از بهر خدمتت خواهم ... حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال

ز عمر مرد چه جوید فزون ز خدمت تو ... بدشت یوز چه خواهد به از سرین غزال

جز آنکه بست که بندد کمر بخدمت تو ... که آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال

نه با ولیت ببزم تو ماند اصل نیاز ... نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال

کند حسام تو سقف تهی بلاد الروم ... چنانکه کشور هند و برهمن و جیپال

قدر نشان علامت کسی بجان بخرید ... قضا عنان جنیبت کسی بجای زوال

همی ببای عدو بر بشکل شکل سگال ... که هست زخم ترا شیر شرزه شکل سگال

اگر نبود کسی خاک را صفت گوید ... از آن صواب تر آید که مر ترا ابهال

اگر ببزم تو دریا بود خزینهٔ تو ... ۱۰۰ بیک عطای تو در سیر آب گردد و وال

همیشه تا فلک است و جهان و جانور است ... همی بخندد آجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا ... قوام ملت را با تو باد قرب و وصال

هنر بطبع بپرور سخن بفضل بگوی ... جهان بعدل بگستر عدو به تیغ بمال

ایا عنصری ای شاعری که در دل تو ... بجز تو هر که بود جمله ناقص اند و بکمال

نگاهدار تو در خدمت ملوک زمان ... بجد بکوش و مده عقل را بهزل هزال

بیک دو بیت حدیث شریف گفته بدی ... چنانکه از عرضت نقش را نهد تمثال

دو نوع را تو زیک جنس بقیاس مکن ... مجانست نبود در میان زر و سفال

در آن گفتن مفضال فاضلت بقصد ... نخست بایی بشناس فاضل از مفضال

درآنکه قسمت کردی نکو تأمل کن — اگر نکرد درست نقد را رهست مجال
هنر هست بیان ست از اختیار سخن — چنانکه زیر زبان هست پایگاه جلال
زیادتی چه کنی کان نقص یار شود — کزین سبیل نکوهید گشت نیز هست جال
مباش کم ز سخن کو سخن تواند گفت — اگر بحرف نگردد زبان مردم لال
از انکه خواهد گفتن اشارتی نکند — ز لفظ معنی باید همی ز بالا بال
سخن فرستی خام و نبشته بر سر او — بجای تاج همی بیهده نهی خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نکو نه بود — که این مخاطبه باشد همال را بهمال

این قصیده ایست که عضاری رازی در مدح سلطان محمود
در اظهار لشکر نعمای او گفته و قصیده قبل ازین قصیده حکیم
عنصری در جواب این قصیده بطور توبیخ فرموده

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال — مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کند — هر آنکه بر سر یک بیت می نویسد فال
همه کس از قبل نیستی فغان کردند — که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آن کسم که فغانم بچرخ زهره رسید — بجود آن ملکی کو زوال داد و مال
چه شعر شکر فرستم ازین سپس سوی شاه — نگر چه خواهم گفتن ز کیمیای کمال

بس ای ملک که نه گوهر فروختم بسلم　　بس ای ملک که به بس شاعری مرا بجوال

بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا　　ملک فریبم نام است و جادوی محتال

بس ای ملک که جهان را بشبهه افگندی　　که زر سرخ است این و یا شکسته سفال

بس ای ملک که نه فرقان معجز آوردم　　که ذوالجماله چندین جلال داد و کمال

بس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن　　نه کیمیاست کزو هیچکس ندید خیال

بس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند　　مرا به هر دو جهان بر صحیفهٔ اعمال

بس ای ملک که من اندر تو آن همی شنوم　　که در مسیح شنیدم ز جملهٔ جهال

بس ای ملک که تو از عالیان نادره حن　　سنه شوی بر آن تیغ تو کشتی اشغال

بس ای ملک که دو دست ترا بگاه عطا　　نه از زمانه قیاس و نه از گذشته مثال

بس ای ملک که زمانه عیال خدمت تست　　بمن رهی چه رسد زین همه زمانه عیال

بس ای ملک که ترا صد هزار سال بقاست　　قیاس گیر و بتقدیر سال بخشش اموال

بس ای ملک که جهان پر حدیث من مست　　میان حاسد و با حاسدم همیشه جدال

بس ای ملک که سخاییست گنج و سنجه کان　　ملوک را همه معیار باشد و مثقال

بس ای ملک که ملوک از گزاف گرد کنند　　بهر زمین و نترسد کس از حرام حلال

همی نترسم کز شاعری ملالت کرد　　ملال بحر تو گوهست جاودانه حلال

همیشه تا بیکی دینار گنج بهرهٔ تو　　اسیر روز مصاف است صدر روز قتال

رهی ملک که حلال چنین بود دینار　　به تیغ مالد در خون خصم کرد سفال

خراج قیصر روم ست سرگزی فغفور   بهار و هند سبی لاهور با جیپال

بلای برهمنانست و آفت دجال   هلاک اهرمنان ست و آفت وجال

نه بهر جود تو آواره از عدم بوجود   نکو کننده احوال راحت اموال

ملوک را همه بگسستی از مدیح طمع   ایا مظفر پیروز روز خوب خصال

بدین بها که زیکبیت من خریدستی   سر سریر تخت شخزند تاج عز و جلال

ایا ملک تو ازین آفتاب راوتری   زبان هر که نیارد دلیل با دآآل

نه آفتاب بچندین هزار سال کند   همیشه زر که همی بهر من لهی هر سال

دو دست تو بعطا گاه بر مبارز خواست   ز موج دریا بیش آمدش نه کان جبال

همه ملوک جهان را کجا ثنا گویید   عطا تو بخشی ایا خسرو خجسته خصال

بعالم از ملکان مالک الملوک توئی   جمال شان همه از تست گاه جود و جمال

ثواب کرد که پیدا نه کرد هر دو جهان   یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال

وگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا   امید بنده نماندی بانیه و منتعال

هزیمت طمع اندر سجود تو همه سال   نهیب مالامال ست سیل مالامال

ازین سپس نه زمین هر کجا مصاف کنی   چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال

که ارض هفت زمین را دو دست تیغ تو شاه   مصاف را وی و جود دست قبله و قبال

حصار نیست که دندان پیل تو نگشاد   زمین کجا که ستور تست بدو نگرد شکال

ببسا بچرخ برآورده کاخ دشمن تو   نیا رسیده ز بیم زوال تو یافته مال

که بار خورد بدو باب زند پیل تو شاه | کنون رسوم دیار است و گنبد اطلال
دو دام گرد و اندام پیل دار عدو | چو برزند بدو گوش پیل تو دوال
بر سنجیر نیاز آورد مخالف را | چو صرصر تو طبل اندر افگند طبال
هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان | دراز کرد بدو شیر آسمان چنگال
بگرد جانش بگردید اژدها کردار | بسان دائره گرد اندر آورد دنبال
شعاع چشمهٔ خورشید روز دولت او | ندیده خواهد تا روزگار هست زوال
هنوز جود ملک بنده را نداده عطا | هنوز بنده مراد را نکرده هیچ سوال
دو چاکرند ملک را ز جمله رهبانان | همه جهان را همی بنده شان طعال و نیال
بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود | فنای ملک یکی وان دگر ره آمال
هزار دینار آن جود بی نهایت او | هزار دیگر آن اژدهای اعدا مال
اگر عطا دهد این ره که بار گردد پیل | ز ندرهٔ ندارد هم مغاک را ز تلال
بشعر یاد کند روزگار بر کیان | ز تیغی آنکه کاشفته بر او احوال
سحاق ابن ابراهیم را چه بهره رسد | ز فضل برکت آن شعر قافیه بر دال
بیک دو بیت ندانم چه فضل داد بدو | فسانه باک ندارد محال را ز محال
مراد و بیت بفرمود شهریار جهان | بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد و دو هزار تمام | برغم حاسد و تیمار سوخت بدسگال
چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان | بروش داد دو بیت مراد بیت المال

چو او و آنکه خداوند اوست بر شاه / چو چاکران ضعیف اندر بندگان زوال
چو گفت حاسد آنکس که بدسگال من ست (نسگال) / بباطل اندر او از سگال ره نیک سگال
دو بهره یافتی از نعمت و کرامت شاه / غنی شدی و گر از چرخ روزگار منال
یکی دو بدرهٔ دینار یافتم به تمام / حلال و پاک‌تر از شیر دایگان اطفال
هزار هیچون بگذشته است هر دینار / چو عنصر رهبر او بوده صد هزار نبال
به تیغ هندی از هندوان گرفته بقهر / دلیل نیکی و نیک‌اختری و فرخ فال
هزار بود هزار دگر ملک بفزود / بنیک غزل که ز من خواست آن لطیفه غزال
دو موسم آمد هر سال بر کرامت شاه / ز کاروان جلال و ز کاروان جمال
امیدوارم کین بار صد هزار تمام / بمن ببارد بر پای پیل بر فیال
بر حل همت بر من عطا و سعد شاه / که گردلش نیابد به تیر ماهی دال
همان صنم که بمن برنکرد چشم از خشم / نداد فرقت او مرا امید وصال
کنون همی سپندم بفر دولت شاه / کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
خدای داد ترا ملک گفت بفزایم / بشاکران تو ای خسرو خجسته خصال
نه نعمت ابدی را مقصری تو بشکر / نه کردگار جهان را بدانچه گفت ابدال
ایا محمدی از دین پاک باقی باش / همیشه تازه چو عید محمد از شوال
صلات تو بهمه دوستان رسید بطبع / همیشه تا صلواة است بر محمد و آل
دو بدره زر بگرفتم بفتح بار این / بفتح رومیه صد بدره گیر و خرطال

کجا شریف بود شاعر عضایرتو | وضیع باشی چونان چو زر سرخ بقال
به بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر | بحد طاقت مفضول باشد مفضال

فی مدح و ستایش یمین الدوله سلطان محمود

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال | نیک روز و نیک جشن و نیکبخت و نیک فال
فال فیروزی و زردست آسمان و بوستان | کان یکی پیروزه جامه ست این گزرین مثال
گرد برگ زرد او برخفته شاخ زرد خویش | راست پنداری که بدرا و گسستی از هلال
بگذرد باد شمال اید و نگ نشناسی کراو | دستهای نافذ زراست یا باد شمال
آسمان پاک ست یکباره درو ابر سیاه | یا فنست از نرمگاه خسرو مشرق مثال
جام پیروزی ست گوئی بضیهٔ عنبر بود | پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکو خصال
عالم فضل و یمین دولت فضل هنر | حجت یزدان امین ملت و عین کمال
کامگاری راثبات و نامداری السبب | بادشاهی اصلاح و شهریاری اکمال
داور بیمثل و نیکو سیرت بی غائله | خیر بخش بیریا و جنگجوی بی ملال
خادم اوباش نامردان ترا خدمت کنند | سائل او باش تا شاهان کنند از تو سوال
جز سچان اندر سنان او دنیا بده همی | کاتب و استش سجون دشمنان روز قتال
مژه از چشم عدو یک یک نیزه برکند | ور بخواید او بجالیش در نشاند اتصال
خاک و باد و آب و آتش طبع از انشد کاوست | خاک طاقت باد یابی آب گرد آتش بفال

از غزال و کوه اگر نسبت ندارد پس چرا — کش بدارد کوه باشد کش برانگیزد غزال
آلت روز شتاب و منزل روز سفر — نزهت روز شکار و قلعهٔ روز نزال
آلتست آری ولیکن آلتی کش نیست عجز — منزلست آری ولیکن منزلی کش نیست مال
آفتاب عقل و رای و روح طبع و دهر عزم — آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال
گوهری باشد که درگنجد بدو چندین هنر — همتی باشد که درگنجد بدو چندین عیال
اعتدال اتفاق است هر طبایع را اگر — کار ناید زان طبایع کو بماند از اعتدال
در بلاد و بیشهای هندوان از بیم او — هر و حاسد بر زن است و غیر حاسد بر جگال
گنجهای هندوان را شاه غارت کرده بود — ماند بود آن پیش روشان تنگدست و حال
تیر شاه از کشتگان در جنگ چندان پر کند — تا زمین یکسان بر این باز گرداندش و بال
بودنی داند چنان داند که بی تدبیر او — هر کواکب را بیکدیگر نباشد اتصال
تا نبارد قطرهٔ باران از آتش بر زمین — تا نسوزد آتش سوزنده در آب زلال
بر زیادت باد عمر و روزگار ملک او — ساعت و روز باد و روز و ماه و سال

در صفت نوروز و مدح سلطان محمود

نوروز بزرگ آمد و آرایش عالم — میراث به نزدیک ملوک عجم از جم
بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز — آن قبلهٔ فخر و شرف و گوهر عالم
سالار خراسان ملک عالم و عادل — از جملهٔ شاهان به همه فضل مقدم

گردون بر او جز که بخدمت نکند کار / دولت بر او جز که بطاعت نزند دم
آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زهر / وانجا که زند تیغ ز آهن نه زند دم
بر لشکر شادی شود آفاق دمادم / هرگه که دمادم کند او رطل دمادم
چون تیر کشاده کند از چرخ بهیجا / از هیبت او چرخ کشاده شود از هم
آنجا که بود جودش هرگز نبود فقر / وانجا که بود نامش هرگز نبود غم
گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش / ور نوش خورد حاسد او گردد چون سم
در بزم ببخشش بکشد آتش ادبار / در رزم به تیره بکند دیدهٔ ضیغم
از حاتم و رستم نه کند یاد که او را / انگشت و نگین هست به از حاتم و رستم
فرهنگ و کمال و خرد و رای و مردی / هر پنج بطبع و کف او گشت مسلم
بحر است دلش جز همه حکمت نزند موج / ابر است کفش جز همه گوهر ندهد نم
از گرد سپاهش همی ادهم شود اشقر / از ضربت تیغش همی اشقر شود ادهم
کعبه است سرایش ز بزرگی ملکان را / کلکش حجر الاسود و کف چشمهٔ زمزم
کس پیش نرفت از همه گیتی که نبردش / کان روز نبرد اهلش بشکست بماتم
از رونق رایش سخن آراسته گردد / کلکش رای نگین ست و خرد حلقهٔ خاتم
هر چند بگیتی خرد و اصل کریم است / اندر حرم میر کریم است مکرم
قسام بدو داد همه قسمت نیکی / گویی که بدو بود عطا بخشش مقسم
تا هیبت و جودش ندهد مایه بهر دو / نه تیز بود آتش و نه موج زند یم

چون بسته رنج از دل او یابد راحت — برخسته آزار ز کف او بادا مرهم

کورا بپرستند چه آزاد و چه بنده — کورا بستانید چه گویا و چه ابکم

در نیک و بد غور سخن فکرت دانا — بیش است ز بهر خیری ز مدحت او کم

چونانکه سر نیزه اش بیرون رود از سنگ — بیرون نه شود سوزن فولاد ز نیرم

تا چرخ همی گردد پاینده بود خاک — تا پیشرو سال بود ماه محرم

در صدر بزرگیش بقا باد بشادی — بنیاد هنر مانده باحکامش محکم

فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

امید نیکی و تاج ملوک و صدر کرام — بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام

یمین دولت و دولت بدو همیشه عزیز — امین ملت و ملت بدو گرفته نظام

سپهر کلی و جزوی بدو نمود هنر — جهان علوی و سفلی بدو گرفته مقام

اگر نه بودی از بهر ملک او بندی — نه چرخ را حرکات و نه ملک را آرام

نه پای مرکب توقیر برگرفت سهیل — بملک توسن کی بند برنهاد لگام

ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم — ز ذکر دشمن او طعم زهر گیرد کام

بجاه بی اثر او کسی نیابد راه — ز بخت جز بدر او کسی نیابد کام

کسیکه کینه او را بدل پسند نه شد — ز موی خویش نهد دام ملک بر اندام

نگاه کردن شادی بمن بسرحمت او — کنون بر چشم ز من سوی او شود پیغام

همیشه سعیش مشکور باد و وفاش نیک ‌ ‌ ‌ که کار من بدو اکرد و عیش من بدام

بنام خدمت میمون او زدندم لاف ‌ ‌ ‌ بیمن دولت منصور او گرفتم نام

چو شکر او بدل اندیشه کردم از پی فخر ‌ ‌ ‌ ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام

همی نبشتم اشعار شکر او روزی ‌ ‌ ‌ صریر منظوم آمد ز شکر در اقلام

کجا خزینهٔ زر و سفینهٔ گهر است ‌ ‌ ‌ بدست شاه جهانست هر دو را انجام

خدایگان خراسان همی بپردازد ‌ ‌ ‌ خزینه را بسخا و سفینه را بحسام

کلام و تیغ شناسد که جبرئیل امین است ‌ ‌ ‌ ز آسمان سخن آورد و آنگهی صمصام

بدین ضمیر خجسته است در دل حساد ‌ ‌ ‌ بدین روان بفزودست در تن خدام

کدام زایر با فضل دید عادت او ‌ ‌ ‌ که بر نیابدش آواز شکر او ز مسام

بنعمتش بفزودست در زمین رتبت ‌ ‌ ‌ بهمتش بفزودست بر سپهر خرام

ز رای اوست خیالی خرد بجان اندر ‌ ‌ ‌ ز خشم اوست مثالی بر آسمان بهرام

اگر چه پایهٔ تاریخ عالم ایام است ‌ ‌ ‌ فتوح اوست تواریخ گردش ایام

دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است ‌ ‌ ‌ خجسته مرکب او را ز نصرتست اعلام

کنون عجب تر از آن فتح غرجستان ‌ ‌ ‌ که شد بدولت او مر سپاه او را رام

یکی حصاری کش سر همی ستاره گرفت ‌ ‌ ‌ بناش کیوان بالا و سنگ آینه فام

شمیده مرغ بدان برج بر نشاید بر ‌ ‌ ‌ رسیده رنگ بر آن سنگ بر گذار گام

زمینش آهن و فولاد برج گوشهٔ کوه ‌ ‌ ‌ بسان بیشه سر برج او پر از ضرغام

چنان فگندی زو سنگ منجنیق عدو | کزاو شدی دل نور از نهیب او بظلام
سپاه خسرو مشرق بفر دولت او | چنان گرفتند آن برج را چو بار حمام
بدولت ملک آن جا حیت بدست آمد | نه قلعه ماند نه شاه و نه چاکر و نه غلام
خجسته باد ش آغاز و هر چه خواهد کرد | وزان خجسته ترش نیز حاصل و فرجام
بکامگاری و اقبال و دور روزبهی | نگاهدارش با ذوالجلال والاکرام

فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان | نه کرد حاصل کس جز بخدمت سلطان
یمین دولت کایام او شود میمون | امین ملت کایمان از و شود تابان
همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست | چو بهره باشد بیش از عنایت یزدان
اگر بقول فقیهان و اهل علم روی | گزیدش ایزد و باو فضل کرد احسان
بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد | از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان
قضای حقست این ملک و پادشاهی او | روا نباشد کاندر قضا بود نقصان
بدان کسیکه بود نیک خواه او ایزد | اگر کسی بدخواهد روند در نقصان
بدانکه هر چه خدای جهان پسندیده است | اگر کسے نه پسندد از و بود کفران
وگر حدیث بقول منجمان رانی | بحکم اختر و ایام طالع و دوران
بصد دلیل چنان ست حکم طالع او | که کدخدای جهانست و پادشاه قران

بسر علم نجوم اندرست قوت او   ور استوار نداری همی نگر بعیان
نجوم را چه خطر کین کمال قدر او را   خدای داد مر او را چنین بوجه امکان
ستارهٔ و فلک و روزگار مخلوقند   چنان روند که ایزد بدو دهد فرمان
خدای هر چه کسی را دهد غلط نکند   غلط روا نبود بر خدای ما سبحان
چو بخت و دولت روز فلک بحکم خدای   همه موافق باشند با کسی یکسان
گر آهن ست مخالف برو براند کشید   خدای فکرت او را برو کند سوهان
خلاف شاه جهان ست آتش موقد   بهر کجا بود آتش نماند او پنهان
کسیکه آتش را جای سازد اندر دل   هر آینه به دل او رسد نخست زیان
عداوت ملک مشرق و جنابت او   همی ز صاعقه و زلزله دهند نشان
به پیش صاعقه و زلزله رود هر دم   بسوزد و بشود خانهای او ویران
ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر   خلاف او را همچون خلاف ایزد دان
خدای راست بزرگی و پادشاهی و عز   بدان دهد که سزاوار بیند از گیهان
اگر تو آن نه پسندی توی مخالف او   خلاف ایزد کفر است و مایهٔ طغیان
مخالفان خداوند را دو چیز جزاست   برین جهان شمشیر و بدان جهان نیران
وگر ز درد بترسی حسد مکن که حکیم   مثل زند که حسد هست و ز بیدیان
مکن خلافش و خدمت کنش که خدمت شاه   مثل سفینهٔ نوح است و تیغ او طوفان
نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد   نه هر که کان کند او را گهر آید کان

تو چون تنی و ملک جان برابری چه بود — نه تو برابر او نی نه تن برابر جان
خدای حق ست ز دو کار جز بحق نکند — بحق گرای گر آورده بحق ایمان
خلاف کردن او سخت ناخجسته بود — مکن خلاف و دل از ناخجستگی برهان
اگر مخالفت شهریار عالم را — بکوه بر بنویسی فرو خورد شکان
و گر بچرخ فلک بر نهی مخالفتش — سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران
عدوش را بهمه حال روزگار عدوست — که از خدای چنین کرد روزگار ضمان
چو از مخالفت او کسی حدیث کند — برو دراز شود دست محنت حدثان
چه مایه ساخته کار بزرگوار تباه — خزینه های بزرگ و سپاههای گران
که نیست شد بخلاف خدایگان عجم — نه خرد ماند از ایشان بعالم و نه کلان
بروزنامه ایام در همه پیداست — اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان
نخست باری سامانیان که گفتندی — که رسم و سیرت ما داده ماکرا سامان
همی فراخ آمد بساطشان ز زمین — همی ز کیوان بگذشت آن سرایوان
بدان بزرگی و آن عز و آن کفایت و جاه — بدان ولایت و نعمت که داشتند نشان
به میر عادل نشان حجت آورید خدای — اگرچه بودند آن قوم خسروان زمان
امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق — میان ببست به پیکار صدهزار عنان
بزرگ کسی که همی دل ز آسمانی جست — نهاد روی و رسانیدشان بلب دندان
چو کوه بود بدان لشکر و بحمله او — همه شدند پراگنده چون غبار دخان

همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد ❊ بزور نیزه و شمشیر تیز و بخت جوان
وزانچه بست بسختی بنام خویش نداشت ❊ وگر بدید بسپرد او وفا ننمود بدان
چو باز میر رضی زین سخن پشیمان شد ❊ ز عهد خویش بگشت و پناه کرد گمان
خدای عز و جل شغل او کفایت کرد ❊ که بود بر ما دشوار و بر خدا آسان
رسول کرد سوی میر بیت و برخواست ❊ که تو پیاده بکش لشکری سوی گرگان
که بر خراسان این ترک چیره دست شده است ❊ مرا از و برهان و سپه بدو برسان
چو قصد کرد خود او شد بخویشتن مشغول ❊ بآخر از نیست بد بدو رسید زیان
نه نیست کردن اعدا خلاف خسرو را ❊ لیست باشد و گر نیست خبر همین برهان
دلیل دیگر برهان دیگر از خلقت ❊ که سیستان را او بود رستم دستان
بشاه مشرق با دوستی همی پیوست ❊ درخت بختش سرسبز و تازه بود اغصان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو ❊ زوال نعمت و بیچاره روزی حرمان
کسیکه بیند صنع و خدای نشناسد ❊ بدانکه هست بدو نام مردمی بهتان
حدیث ایلک ماضی که هم موافق بود ❊ نه بود نامهٔ او را بجز ظفر عنوان
چو شد مخالف در دوستی خلاف آورد ❊ نشاط او همه فل گشت و کار او خلقان
خجسته رایت منصور چون ز دار الملک ❊ بکرد جنبش و شد سوی کشور ایران
وزان سپس چو بیامد برزم شاه برفت ❊ قضا دریده هزیمت بسوی ترکستان
عجب تر از همه خوارزمشاه بود که تا ❊ بمهر خسرو ما بسته بود جان و روان

زمانه مانش فزون بود جاه و کار تبه
دلش گشاده به پیش سپاه بسته میان

خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد
نکرده بود مر آن راز را همی کتمان

درم خریدهٔ او را بدو گماشت خدای
بدست بندهٔ خود کشته گشت چون نسوان

کنون بدست یکی بندهٔ خوار و پست
همه ولایت او را بخیر با فرعان

دگر چه هست و گر من نگویم از آنک
ورا ز گرد و اگر گویم از فلان و فلان

خلاف شاه و امام زمانه عدوانست
کسی که گرز دل و دست خویش و تیغ مهان

هر آنکه هنری کان ز آسمان آید
فراغ تر بود اندر مجال و میدان

بدانکه خصم بد اندیش شاه یزدانست
همی کشد شان بسعی و شرط او فرمان

هلاهلست خلاف خدایگان عجم
بجز بجان نکند مر چشیده را تاوان

بیاز ماش و ز پس آزمون کنی ببینی
هلاک خویش همان ساعت از بن دندان

همیشه تا ره گل و باد و آتش هست
نهاد خلق جهان را طبایع ارکان

بسرو سبزه نبیند لاله در مه دی
بکرم سیر نیابند میخ بتابستان

بقای شاه جهان باد و باد در دولت
دلی برامش و دشمن بنجه بستن بغفان

فی مدح یمین الدوله

چو تن بجان و بدانش دل و بعقل روان
فروخته است زمانه بدولت سلطان

یمین دولت و مر ملک را دلیل همین
امین ملت و مر خلق را ز رنج امان

ز جان بفکرت بحکم برون کند سامن … ز کوه سیم بآهن برون کند کهکان … نسخ
بقاش جانی کاندر خیال او خرد است … سخاش همی کاندر سرشک او طوفان
سپهر گفت زمین کوشش و از و بخشش … زمانه گفت زمن طاعت و از و فرمان
بهیچ او نه قیاس آفتاب بخشانش … بنور صفوت او خلق معترف یکسان
ایا کسیکه پدا کم وجود را از عدم … برو وجود و عدم جود حسن خسروان
اگر حرارت صفر است حمله بردن او … اگر و مخالف ناداده دیده در یرقان
از آنکه آهن و سودا الطبع هر دو یکیست … ز بیم تیرش گیرد عدوش را خفقان
بدان نفر و غذای بلاز نبوت ملک … بر آورند غذا یافته ز یک پستان
خدای طاعت خویش و رسول و سلطان خواست … نه کرد فرق بدین هر سه امر در فرقان
هر آن کمان که بجنباندش کس از نکشد … از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان
برو نشست دو تیرش صواب تیرش اگر … بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان
مبارزان را تیرش همی چرا نه کشد … از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان
و لیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا … مراز بهر تو آمد ز دست تو هجران
ایا هوای ترا در دل ملوک وطن … ایا رجای ترا بر سر سپهر عنان
بدین جهان نفروشد حکیم خدمت تو … و گر بجان بفروشد بود بنرخ ارزان
توئی که رای تو در دل همی فزود عقل … توئی که رای تو در دل همی فزاید جان
به پیش اندر عطارد شد و آن عاجز … بر کش اندر نقاش چینیان حیران

یکی نگاشته رنگی که بی تکلف رنگ … شود ز دیدن او دیدها نگارستان
فروغ او بشب تیره نور روز سپید … هوای او بزمستان بهنگ تابستان
بپشت ماهی بالش ببرج ماهی سر … زمی باصل و سر چه باش بسرطان
بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر … ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلقان
ز محکمی پی بنیاد او به بیخ زمین … ز برتری خم ایوان او خم کیوان
ور از رواق کشادش نظر کنی سوی آب … همه قوام جسد بینی و قوام روان
بروی صحرا چندانکه چشم کار کند … کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان
بلور حل شده بینی به پیش باد صبا … شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان
ز عکس آب هوا سبز گشته چون خط دوست … سپهر سبز و خیابان سبز گشته چو بستان
نه سبز کله خرما درخت مطرب وار … همی خروشد بلبل همی ز نارستان
گر از بلندی قصرش نظر کنی سوی شیب … ستاره بینی روی زمین کران بکران
بساط ازرق بینی فراخ در شبنم … بران بساط پراگنده لؤلؤ و مرجان
وگر یکی بدر خانه ژرف درنگری … کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان
روان تخت سلیمان و آب پر روان … بساط صرح ممرد که خلق ازو بگمان
ز عکس او متلون شده چو قوس قزح … وگر بخواهی شوی شگر و درست بدان
شده است بسته زبانم ز وصف کردن او … بوصف هر چه بخواهی منم گشاده زبان
بدین لطیفی جائی بدین نهاد سرای … نگرد جز تو کسی ای شهریار در گیهان

همیشه تا بجهان در بود قرین و قرین — قرین دولت بادی بصد هزار قران
بهر چه گوئی داری تو مایه و تصدیق — بهر چه خواهی داری تو قدرت و امکان
مبادبی تو زمانه مبادبی تو زمین — مبادبی تو مکین و مبادبی تو مکان
موافقان بدیرا ز فر دولت تو — چهار چیز بجای چهار گشت عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شادی — بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان بدیرا ز بیم هیبت تو — چهار چیز بجای چهار گشت عیان
بجای عمر هلاک و بجای درمان درد — بجای ناز نیاز و بجای لهو خزان

فی مدح و ستایش ملک المظفر یمین الدوله محمود

ز بسکه ژاله فرو ریخت ابر فروردین — همی فرو گسلد رشتهای در ثمین
از آب پاک دهان پرستاره دارد ابر — ز باد پاک شکم پرستاره دارد طین
بمشک رنگ لباس اندرون شده است هوا — که گل ستاند از گلستان مشک آگین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ — زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین
عجب نگارگر است ابر و باد دیبا باف — بدشت و بیشه نموده است کار شان شیرین
بباغ دوده گذر دستان باد بوی — بدشت ساز نگر دستبرد ابر ببین
بهار دوست یکی طبعی و دگر عقلی — یکی شمامه و دیگر بود شش باقی چین
بهار طبعی صنع خدای عز و جل — بهار عقلی مدح خدایگان زمین

امیر سید شاه مظفر و منصور — یمین دولت عالی امین ملت و دین
علامت ظفرست اندرین خجسته جبین — کفایت فلکست اندرین خجسته یمین
زمانه ملت را و خدای دولت را — یمین و امن دلیل آمد از یمین و امین
رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم — فعال او شعرا را سخن کند تلقین
ازانکه مرکب او باد و آتش است بهم — بگاه سیر چنان و بگاه حمله چنین
عجب که باد همی بر کند سپاه بگام — عجبتر آنکه همی بر نهد بر آتش زین
به تیزی سخن و دولت اندر و شعری — بگوشه فلک و گوهر اندر و پروین
اگر بقوت بازوی شاه ناز کرد — که بخت یارش بودی و کردگار معین
بپای باره او حصن دشت ساده شود — بسم لشکر او دشت ساده حصن حصین
ز رای او رود اندر زوال ستاره روز — ز کین او رود اندر نشیب مار معین
ایا بزرگ خداوند خالق و مشرق — جهان بسر انگشت همت تو نگین
زوال نعمت هرگز خدای نپسندد — بدان زمین که بود در موافق تو مکین
عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود — ازان زمین که بود در مخالف تو دفین
ز آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند — صفت نیابند اندر جهان مگر نفرین
روا نباشد اگر کس قرین تو جوید — ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین
برون برد علم تو ز مغز شیران هوش — برون برد کرم تو ز روی پیران چین
بدولت تو قضا با فلک منادی کرد — نه دیو را و پری و بیگانه گشت چنین

دو جای دارد بدخواه ملکت از دو جهان ازین جهان همه سجن و ز آنجهان سجّین

بدیع لفظ تو دُر است و فتحها صدف بزرگنامی تو شیرست و روزگار عرین

ز طالع تو نمودند چرخ را حرکت ز تنگ علم تو دادند خاک را تسکین

نه سر بود که نباشد بخدمت تو بزیر نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین

حسد برد همه تن بر جبین خادم تو ز بهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین

خدایگانا تو مهر دوستان بگذار که روزگار خود از دشمنان گذارد کین

همیشه تا فلک آسمان بود گردان بود نه گردش او گردش شهور و سنین

مباد هر که نخواهدت شاه برشده مباد هر که نخواهدت شاد و خرمگین

در مدح و ستایش امیر نصر ناصر الدین

فرو شکن تو مر این شکن زلف پرشکن بزن به تیغ دلم را بتیغ غمزه مزن

چه چه سلسله کردی ز بهر بستن من روا بود به زنخ بر مرا تو چاه مکن

بس آنکه عذر رخ تو سیاه کردم روز شب سیاه بران روز دلفروز مکن

نظارگان تو از دو لب و خط تو همی برند قند بخروار و مشک سوده بمن

تو مشک زلفی لیکن ترا ز گل نافه است تو سرو قدی لیکن ترا نهال چمن

ترا که ماه نبینی بسی از زمین آنگه کنم تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن

امیر عادل و عالم سپهبد مشرق تواهم دولت احرار حضرت و امن

ابوالمظفر شهنشه امیر نصر ناصر دین که جانش و خرد و رفعتش جهان و تن

بنام علمش واندر میان او بیش | بکوه ماند واندر میان او آهن
بحلقهٔ زره اندر بر زنگه تیرش | چنان بود که بدرزی حریر در سوزن
دو خلقت است کف رادشاه را بد وقت | چنان که بار دهد بر دوستان و بر دشمن
چو جام گیرد و بر دوستانش جان فزا | چو تیغ گیرد و بر دشمنانش خون فکن
کجاست مهتر فضل و فاتش گردون | جواهرست هنر فخر و تیغش معدن
اگرچه باده و تیر است تیغ در کف او | بباده ماند و باشد بمرگ آبستن
بدان شرف که نگیرد بفضل او معنی | بدان هنر که ندارد نیز داو مسکن
اگرچه سیر وطبعش ازین جهان باد است | روا بستاد او فضل تر جهان موطن
بدانکه مرد و زن باد و زن نشد فاضل | اگر ابتدا بقدم داشت فضل هر دو بزن

فی مدح ملک نصر بن ناصر دین

گل نوشکفته است آب روان | برآمیخته مهر او با روان
خرد مهر او برنگارد بدل | که دل مهر او بازبندد بجان
اگر بنگری سوی رخسار او | برویید بچشم اندرت ارغوان
بمن گر بانگشت اشارت کنی | ز انگشت بیرون دهد زعفران
ز او شکرش لفظ شکرشکن | ز از عنبرش زلف عنبرفشان
اگر نام پیچیده زلفش بری | پر از مشک یابی تو کام و دهان

اگر وصف گوئی ز شیرین لبش — روان گرددت انگبین بر زبان
وگر نیست خواهی که هستی شود — ببینیش چون بندد کمر بر میان
نگار است گوئی میان سپاه — نگاری چو آراسته بوستان
چه سود از نگار سپاهی ترا — سخن را بمدح سپهبد رسان
خداوند علم و خداوند عدل — خداوند ایمان دین و امان
ملک نصر بن ناصر الدین کزو — قوی گشت فرهنگ و دولت جوان
طبایع ز جنبش بودی خلل — زمانه بعزمش زند داستان
بدی به ز نیکی با عدای او — کژی بهتر از راستی در کمان
ادب را بهمتش کند افتراغ — خرد را برایش کند امتحان
چنان کاسمان ست در همتش — جهان همچنان ست در آسمان
بزرگیش را در جهان جای نیست — که برگشت از آثار نیکیش جهان
اگر عکس تیغش در افتد بنیل — بجوش آیدش مغز در استخوان
ابا ضربت ورز و بازوی تو — چو ضایع ترا ز درع برگستوان
ز پیکار او شد همه مرغزار — سراسر در او دشت هندوستان
رگ بدسگالان درو جوی خورد — پی بت پرستان درو خیزران
بدان مرکب فرخش ننگری — که ساکن یقین ست و جنبش کمان
چه باد است از هر بهوا یا دمه — چه کوه است بر خاک بار گران

چرا کوه را باد باشد رکاب	چرا باد را مار دارد عنان
ز تیر تو گوئی مکان گیر نیست	که بر لامکان تیر گیرد مکان
اگر عرض او نیستی نیستی	سخن گفتن عقل را ترجمان
اگر سیرت او نبودی بفضل	همه رمز بودی نبودی بیان
کسی رایگان چیز ندهد بکس	همی جود او زر دهد رایگان
بساط زمین شد مسخر ز بس	که راند بر آواز او کاروان
نشاید بد اندر جهان نعمتی	که از داغ جودش ندارد نشان
پسندیدنش هست سودی بزرگ	بهر دو جهان ناپسندش زیان
ایا پاک دین شاه دانش گزین	ز دین تو اهل هوا را هوان
بزرگی و شاهی مثل آتش است	از آتش تو نوری و جز تو دخان
همی تا فصول طبایع رسال	تموز و دی است و بهار و خزان
بمان تا زمین ست شاه زمین	بزی تا زمان ست فخر زمان
بنیکی بکوش و بهمت برس	بشادی بباش و برادی بمان
همان فر فرخنده یادات عید	عدو مستمند و ولی کامران
تو از قدرت ایزدی بر زمین	همی باش بر قدرتش کامران

وله ایضاً

همی روم برآرد و همی نیم بابان	بجاه و دولت نام خدایگان جهان

سپهر ملک جهان میر نصر ناصر دین | سپاهدار خراسان برادر سلطان
کهینه عرضی از جاه او برون ز فلک | کهینه جزوی از قدر او به از کیوان
کسی که جز بتواضع برو نگاه کند | برآید از لب چشمش بجای مژه سنان
چو دیده دشمن کو تیر در کمان پیوست | برون جهد بقفا از دهانش چون پیکان
ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید | نرست هیچ نی از خاک تا نبست میان
سخاوتش را وطن اندر دوات و قلم است | چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان
بجای علمش جهل است علم افلاطون | بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان
بدیده بوسه سپردی آن رکاب بلند | بروی روید بخت آن خجسته شادروان
ز باد جنبش و ز کوه حلمش این عجب است | که او بباد سبک برگرفت کوه گران
همه فعالش پر فائده است چون حکمت | همه کلامش از معجزات چون فرقان
از آنکه در همه هستی همی بود موجود | مدیح او چه بماند بحجت یزدان
نه کم ز خدمت کاهی بخواهد او ز عطا | نه بیشی از گنه عفو او کند نقصان
ایا زمانه شده مقتدای همت تو | تو مقتدای مروت بنزد نومهان
اگر نه گوئی جانی که زنده دارد تن | وگر نگوئی عقلی که زنده دارد جان
تو آشنا نه وهم از تو بهر آنکه ترا | چو آشنا شدای شاه جز ترا نشان
تو از بلندی چرخی و گردش تو بهر | تو از تمامی دهری و جنبش تو زمان
بجای عمر قضائی که نشکنی تدبیر | بجای عهد وفائی که نشکنی پیمان

مبارکست برادر نام و خدمت تو — مرا نخست پدید آمده است از این کاران
مرا جوان خرد و پیر بخت بگزیدی — بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان
از آن سپس که نبودم ز خویشتن آگاه — بجاه تو ز من آگاه شد جهان نشان
چو خویشتن هنر و سیرت تو نام مرا — بگسترید به هندوستان و ترکستان
اگر بگیرت مدحت مرا بسحر حلال — بیاوردم که همی قدر قسمت و هم امکان
مرا شناسد لفظ بدیع و وضع غریب — مرا شناسد دعوی و دفتر و دیوان
زبان من بمدیح تو تا دراز شده است — بمن دراز نشد دست محنت خذلان
غذا ز نعمت تو خورده ام ز خوان پدر — نه از میانه راه و نه اندرون دکان
سوار گشتم تو ای شاه برکشیده تو — وز آفرین تو اندر ربودی احسان
بدولت تو هم ای شاه جاه دارم و عز — امروز — ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و نان
ز کس فرو نه خورم تا شجر تو سبز بود — نبرش — مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان هنر — همی بباری بر بوستان و شورستان
بدین دو جای تو یکسان همی ولیکن — ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان
اگرچه در اصل از سر شاک بار نشست — نه در گهر شود هر جا که بر چکد باران
همیشه تا که تموز و دیست آتش و آب — جدا ز هوا چه ز خاکست بوستان خزان

بخوی نیک بخش و بروز نیک بکوش
به بخت نیک بباش و بنام نیک بمان

فی مدح سلطان محمود غزنوی

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان … گفتا ز نیست نیست نشان جهانجهان

گفتم که ساعتی بر من فرو نشین … گفتا که باد سرو زمانی فرو نشان

گفتم که باد سرو زیان دارد همی … گفتا ز باد سرو رسد لاله را زیان

گفتم که گلستانت همه ساله پر گل است … گفتا که گل غریب نباشد بگلستان

گفتم که آبدان شده رویم ز آب چشم … گفتا ز آب زرد شود رنگ زعفران

گفتم که مشکبار شد از جعد و زلف تو … گفتا بوی و رنگ عزیز است مشک و بان

گفتم که هر زمان تو پدیدار نیستی … گفتا ستاره نیست پدیدار هر زمان

گفتم چرا تو دیر نیایی بر من همی … گفتا که تیر دیر نیاید بر کمان

گفتم بوسهٔ تو زیان کردم ای نگار … گفتا ز بهر سود رسد مرد را زیان

گفتم چرا شدی ز من ای بت بمن شبی … گفتا که هم بدولت و فر خدایگان

گفتم یمین دولت محمود کامگار … گفتا امین ملت محمود کامران

گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر … گفتا فدای جانش بادا هزار جان

گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست … گفتا که در مصاف هزبر است جان ستان

گفتم که باد نیست بر آب او سبک … گفتا که کوه نیست بر پیل او گران

گفتم که پیل او بچه ماند بگاه رزم … گفتا بقلعه که بود آهنین روان

گفتم خدای عرش بداوش همی مراد — گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن

گفتم هزار قلعه روان ست شاه را — گفتا هزار قلعه روان ست باروان

گفتم که رایگان نگرفته ست مملکت — گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان

گفتم که یار بود مر او را به روز رزم — گفتا نخست یاری تائید آسمان

گفتم که زین گذشت مر او را که یار بود — گفتا چهار چیز بگویم ترا عیان

گفتم که آن چهار کدام ست باز گو — گفتا که تیغ و تیر و دل و سینه افشان

گفتم که حد غزنین از فر او چه کرد — گفتا که زر سرخ پدید آورد ز کان

گفتم کجاست دولت باکیست همنشین — گفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان

گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست — گفتا مثال سیمرغ از دیدها نهان

گفتم سزای دولت ملک است شهریار — گفتا سزای تاج و کلاه است جاودان

گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار — گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان

گفتم بقاش باد بکام دل نشاط — گفتا خدای عرش مر او را نگاهبان

وله ایضاً فی المدیحه

چیست آن آبی چو آتش آهنی چون پرنیان — بی روان تن پیکری پاکیزه چون با تن روان

ار بجنبانیش آبست ار بلرزانی درخش — ار بیندازیش تیرست ار بجنبانی کمان

از خرد آگاه نه در مغزها باشد چون خرد — وز گمان آگاه نه در دل رود همچون گمان

آینه دیدی برو گسترده مروارید خرد ریزهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان دیدار و آتش کار نشناسد خرد کاتش افروخته است آن شگفته بوستان

آبداده بوستانی سبز چون شمشاد برگ زخم او همرنگ آتش شکفانده ارغوان

در پرند او چشمهٔ سیماب دارد بر کنار واندر آهن گنج مروارید دارد بیکران

هیچکس دیده است مر سیماب را چشمه به بند هیچکس دیده است مروارید را پولادکان

تا بدست شاه باشد تازه باشد همچنون کشتن بدخواه او را نیز باشد همچنان

شاه گیتی خسرو لشکرکش و لشکرشکن سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان

زیر کردارش بزرگی زیر کردارش خرد زیر پایانش سپهر و زیر فرمانش جهان

گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن در میان بندد بزرگی پیش او بند میان

جان سخن گوید بنامش آفرین گوید سخن دل دهان گردد بدان گفتار و اندیشه زبان

گرد از مهر زمین بوسید تیغی پیش او بر میان راستی پیوند و بند اندر میان

پست گشته راستی از نام او گرد بلند پیر گشته مردمی از یاد او گرد و جوان

ای خرد را جان و تن را دانش و دل را امید پادشاهی را چراغ و نیکنامی را نشان

سوخته تیغت ز درش لشکر ترکان چین پردهٔ گرد سیاهت لشکر هندوستان

بر تل تیره نهاده پیش یزدان برده اند داغ شمشیر تو ای شاه جهان جیپال خان

بر سپهر مهری بر نگین و مهر او در سر گفتار تیغی در تن کردار جان

خواسته بخشی که خواهند چنان اندر که تا زیر سیم نیست هیچی زانگشت تو گنج شایگان

کوه کان باد خزان گرد جنبش آسیب · کوه گردد زیر زین و باد گردد زیر ران

گرت نیل و ناردان باید بجنگش تیز کن · گرد میدان نیل گردد سنگریزه ناردان

زخم دیوان را شناوه چون شود در تیره شب · تیر تو از آن سنان در جوشن و برگستوان

تن بامید تو دارد زندگانی را بکام · جان ز بیم تیغ تو بر هر که دارد دیدبان

از هنر نیکی نیاید بیدل و بازوی تو · از رمه چیزی نیاید چون نباشد شبان

کارخواهی کاربخشی کاربندد کارده · کاربینی کارجوی کارسازی کاردان

شادی و شاهی تو داری شاد باش و شاه باش · جامهٔ شاهی بپوش و نامهٔ شاهی بخوان

نیک باد آنرا همیشه کز تو باشد نیکبخت · شاد باد آن دل همیشه کز تو باشد شادمان

تا بنوروز اندرون باشد نشان نوبهار · تا سپاه تیرماه آرد نشان مهرگان

خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر · با تو باد و این همه با پادشاه گیتی جاودان

فی مدح یمین الدوله

قویست دین محمد بآیت فرقان · چنانکه حجت سلطان بر آیت سلطان

یمین دولت و پیراسته بتیغش ملک · امین ملت و آراسته بدو ایمان

ز خیر خیر رسول خدای را خبر است · همی نماید از سایهٔ خدای عیان

رسول گفت که سیف الهی و هم یمین · مرا همه بنمودند از کران بکران

وزین سپس به سه دست تیغ محمودی · بهر کجا بنمودند از و مرا یکسان

همی درست شود آنکه مصطفی فرمود · کنون بحکم خدا از خدایگان جهان

عجب مدار تو رو این صفت که دولت او
خدای را عرضست و رسول را برهان

همیشه از قبل آفرین و خدمت او
خرد گشاده زبانست و کلک بسته زبان

بیک سفر همکان را نبود جز یک فتح
وگرنه بود از و سود بود بود زیان

سفر یکیست خداوند را و پنجه فتح
کز و نه کرد یکی اردشیر نوشروان

دری کشاد که وهم اندرو شود عاجز
رهی برید که دلها اندرو شود حیران

رهی شکسته تر از عهد مردم بیدین
دراز تر ز غم یار در شب هجران

بساطهاش همه سنگهای همچون جنگ
نباتهاش همه خارهای چون سوهان

چنان فقیر که هنگام برگذشتن او
کسی نه دید ز سیل بلند جز باران

چنان گذشتی او شاه خسروان گفتی
که باد مرکب او را گرفته بود عنان

ز آب موج چو بگذشت رایت منصور
فکند دولت او مر فتوح را بنیان

هم از نخست بسر ساده بر کشید سپاه
یکی حصاری کش سر برابر سرطان

به پشت ماهی قعرش بماه کنگرها
ز سنگ خاره مر او را قواعد ارکان

بساعتی بگرفت آن حصار و غارت کرد
خدایگان زمین خسرو حصارستان

در او نه سایه بماند و نه طائر از بر خاک
دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان

حصار دیگر بکواره شد که شاه عجم
بکندش از بن و یکساعتش بداد امان

مرادش آنکه زیادت کند ملک جهان را
بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان

حصار دیگر ندنه امیر او هارون
سپاه او قوی و گنج خانه آبادان

گرفت حصنش و پیلان و گنج او برداشت ... حصار با نفس مسلمان شدند پیر و جوان
دگر حصار رها دین که بر حبش از بالا ... همی به بینی با چرخ آسمان بنیان
همی بنالد گیتی زمین و رنجه شود ... ز باره باره این هکینا و شارستان
بگرد خندق او بیشه که هرگز وهم ... بدو درافتد و اندر شد از کران بکران
درو سپاهی محکم چو کوه و حمله چو ابر ... ز تیزی آتش و از شمره قطرهٔ باران
ز جان خویش بپرخاش دست شسته همی ... بزرنگه بکف دست برنهاده روان
بدان حصار دران لشکری قوی گرچند ... فریفته شد و ایمن نشسته از خذلان
همی بگفت که با من کسی بود به سپاه ... بکنج خانهٔ پیلان آهنین دندان
چو دید رایت منصور شاه بر در حصن ... فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان
بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ ... بدیده قصد سر نیزهای خون افشان
نخست مغزی بپوسیت کز هیبت شجاع ... سپهر اخضر را باز داشت از دوران
همی زدندی شمشیر آبدان سراسر ... دو زلفشان سمن بر همی دهی چوگان
حصار نعمت از آن لشکری قوی بسته ... بیک چهار یک از روز خسرو ایران
چو دید نصرت شاه زمانه و دانست ... بدست او اجل خویش را بدید عیان
گریخت خویشتن اندر میان آب افگند ... بکشت خویشتن و دیگران در آب ران

وگرچه هست دگر من دگر نگویم از آنکه ... دراز کرده اگر گویم از فلان و فلان

فی مدح ملک الملوک یمین الدوله

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین | امام عصر خداوند خسرو ذوالمن
یمین دولت و دولت بدو قوی و شریف | امین ملت و ملت بدو تهی ز فتن
بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی | بطبع او نه بود دیو جز به نیکی ظن
دراز دست بدان شد چنین که کوته کرد | ز طبع خویش بپرهیز دست اهرمن
اگر به بند و خراسان بزرگنام شدست | چنان که آتشش اندر میان پیراهن
جهان‌گشایا شاها مها خداوندا | توئی که حجت را زیر لفظ تست وطن
برزم کردن دشمن حسام تو گوئی | که دست داد دستی دشمنان آهن
بتو ز بند همه بندگان که در گیتی | تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن
چه آنکه گوید من بشمرم فضائل تو | چه آنکه گوید دریا تهی کنم به دهن
به هیچ گونه سخن بر محل تو نرسد | هر آینه نتوان شد بر آسمان برسن
بکام طبعی پیش تو آمدند سوار | پیاده شان بکشیدند خامه در گردن
ز دشمنان تو اندر تحسرست جهان | جهانیان همه از فعل شان بدرد و حزن
ز جاه شان بتباه و ز کاهشان بگسل | ز تخت شان برباد و ز بخت شان بکن
به پیش چشم خداوند شان چو سنگ بادوز | به تیغ جمع سپه شان چو ذره بپراگن
کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل | دلش به طالع تو فتنه گرد و دو تن

نهان نماند ازیرا که کینهٔ تو بلاست نهان / بلا فرو نتوان داشتن بحیله و فن
کسی بخانه در آتش فروخت نتواند / چنانکه بر نشود دود او بسوی روزن
خدای پیش تو آرد همی عدوی ترا / اگر بود به سراندیب اگر بود به عدن
خدایگانا گفتم که تهنیت گویم / بجشن دهقان آیین نیست بهمن
که اندر او بفروزند مردمان مجلس / بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چو حملهٔ تو قوی و چو عدل تو بی عیب / چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
ببرزنی که از او اندکی بیفروزند / بنور تا بفلک ماه برزند برزن
چنین که بینم آیین تو قوی تر بود / بدولت اندر آیین خسرو بهمن
تو مرد دینی و این رسم رسم گبران است / روا نداری برسم گبرکان رفتن
جهانیان بر سدهٔ تو تهنیت گویند / ترا برسم کسان تهنیت نگویم من
نه آتش است سده بلکه آتش تست / که یک زبانه بیاری ندید کس بجستن
وزان زبانه همی یک زبان برون نشود / ز خانه دان بد اندیش و دشمن از شیون
همیشه تا خرد از آتش است جوهر ورا / بنالهای خوش و لفظهای مستحسن
بقات باد و بکام تو باد کار جهان / سپاه و دولت گرد تو گرفته پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان / سرای مجلس تو همچو بوستان چمن

فی مدح یمین الدوله

بفال نیک و بفرخنده روزگار بهار / بسان دولت شاه جهان شدست جوان

اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف | چرا شد از گل ناگشته دشت چون بستان
فگند شادروانی ز بسّد باد صبا | که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک | بجعفری و بعدنی نهفته شادروان
کنار برگ گل از آن کرد گل که ابر سیاه | فرو گذشت بدو بر گلاب کرد دهان
درخت را حسد آمد همی ز شاعر شاه | که شعر خواند بر شاه بیدلش شعبان
زبان و چشم بر آرد همی کنون ز حسد | شکوفهای همه چشم و برگهاش زبان
دخان از آتش جستی همیشه تا بوده است | کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان
جهان چه بد که تو گوئی همی که ابر درست | ز گرد لشکر جرار حملهٔ سلطان
یمین دولت عالی امین ملت حق | نظام دولت تازی و دولت سلطان
بروزگار هنر زیرش عزیز گشت خرد | باعتقاد درستش درست شد ایمان
ز بندگیش علامت بود میان بستن | ملوک از پی از زرین کنند بند میان
بسجده پیش ملکان سر فرو برند نخست | از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان
اجل بیاید و انگشت بر نهد بعدو | بساعت اندر کو تیر بر نهد بکمان
بزرگ چون خرد است عزیز چون دولت | قوی چو حجت اسلام پاک چو فرقان
چگونه دست گذارد بدین جهان خوش | که جود او را باید چنین هزار جهان
بود عطای امیران بکیسه و کاغذ | عطای میر خراسان بگنج خانه کان
[illegible] رود بر هر لفظی از مدایح او | هزار حجت باهر یکی هزار زبان

زبسکه آتش زد شاه در ولایت هند — کشید دود ز تیغ نهانش بر کیوان
بر آن ز تابش گرم سیر گشت هوا — سیاه گشت هم از دود چهرهٔ ایشان
ز باد سیر بر آوردن هزبر میتیانش — زمین ترکستان سرد سیر گشت چنان
قیامت آمد و این هر دو داغ مانده بود — ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
اگر بخواهی دیدن تو روزنامهٔ فخر — رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان
بعمر و روزی غمگین مباش تا دهمت — نشان روزی بی رنج و عمر جاویدان
بشاه رو که ده انگشت شاه در دو کفش — کلید روزی خلق ست و چشمهٔ حیوان
سخن فروشان آیند نزد او چو روند — ز جود او شده جوهر فروش بازرگان
یکی مبارک حرز است قصد خدمت او — کجا که آفت درویشی اندر او ست عیان
بدان رسید به نیکی که او نماید راه — بدان دهند بزرگی که او دهد فرمان
شود اشارت تیغش دعای پیغمبر — اگر عدو کند از ماه جوشن و خفتان
ز جان و عقل مصور شده است پنداری — که سیرتش همه عقل است و صورتش همه جان
هر آن کسی که خدایش عزیز خواهد کرد — بسوی خدمت شاهیش دهد نخست نشان
بناز عرضه بدو کن که بی نیاز شوی — حدیث او کن تا رسته گردی از حدثان
سخن بدو بر تا بخت زی تو آورد رخت — دلت بدو ده و انگه دل ملوک ستان
بدوست قصد همه مردمان بدو ماند — که جز ولایت او جای نیست آبادان
مبارک است پی رای او بهر چه رود — هزار گونه پدید آمده است از و برهان

هم از مبارکی رای شهریار آمد | امیرزادهٔ بغداد نزد او مهمان
اگر توانستی و داشتن ز آفت و عیب | سیاه خامهٔ خویش و ولایت کرمان
و لیکن از قبل آنکه او همی دانست | کفایت کرم و فضل خسرو ایران
زمین توانستی داشتن خدای نگاه | گر استوار نکردی چنین بکوه گران
بزرگ تر بود آن دولتی که شاه دهد | بدست دولت و ماند گردهش عنان
چو طالعند بزرگان و او قران بزرگ | ز حکم طالع باقی بهست حکم قران
ز دولتی که ازو رفت نشر و زوال | نه هر زیارت او را تبه کند نقصان
رونده دولت پاینده با ملکش از این | چو پایدار زمین باشد و رونده زمان
همانکه با او بیکار جست و دندان زد | کنون بطاعت او آمد از بن دندان
ایا کشاده بحق دست و آفریدهٔ حق | نبست دولت او را کفایت توران
بگیرد آنچه ببخشد دکینه جستن تو | نماند آنکه به بندد کمین تو پیمان
اگر مخالف تو جان آهنین دارد | کندش ریزه سر نیزهٔ تو چون سوهان
چو شیر بیند در چشم او شود تیره | مگر ز دیدهٔ شیر آید اده نوک سنان
چنانکه تازی زان کشورای ملک تو بدین | کسی نتازد زان سر بدین سر میدان
جهان اگرچه بزرگست بر علامت تست | بنامه ماند و نام تو از برش عنوان
همیشه تا بخزان باد زرگری سازد | شود بنوبت نوروز باد مشک فشان
همالک خویش بیابی و برای خویش برو | بنام خویش بنازو بجای خویش بمان

زمانه داد تو داده است داد ملک بده   خدای کام تو رانده است کام خویش بران

فی مدح یمین الدوله

بدان گردیست آن سیمین زنخدان   بدان خمیده کی زلفین جانان

یکی گوئی که از کافور گوئیست   یکی گوئی که هست از مشک چوگان

چه چیزست آن خط مشکین بر آن لب   که دارد رنگ راح و بوی ریحان

یکی مانند مشک اندوده لاله است   یکی مانند زهر آلوده پیکان

شکنج زلف و چشم او رباید   دل از دست خردمندان بدستان

یکی دعوی کند مر جادوی را   یکی بنماید اندر وقف برهان

عزیزاز من بنزد من دو چیزست   روانست و زبان آفرین خوان

یکی در طاعت یزدان عزیزست   یکی در آفرین و مدح سلطان

یمین دولت اندر دور گردش   امین ملت اندر دور دوران

یکی در کشت ملک و کشت دولت   یکی در دور دین و دور ایمان

دو طوفان تیغ بارید ز آتش   یکی در هند و دیگر در خراسان

یکی بر تخمهٔ جیپال و داود   یکی بر ایلک و خیل قدرخان

چه چیزست آن دونده کالک خسرو   چه چیزست آن پلارک تیغ بران

یکی اندر دهان حق زبان است   یکی اندر دهان مرگ دندان

اگر شمشیر و گر لشکر کشد او | بخواهد روز جنگ و روز جولان
یکی دریا کند صحرای آهو | یکی صحرا کند دریای عمان
به پیکان تیر چرخ و تیر ناوک | همی بازوی او بگذارد آسان
یکی بر قلعه کش کوتاه تا راست | علیته | یکی بر جوشنی کش سینه سندان
مبارز از سپر تن پیش خسرو | چو بگزاید عنان و خنگ گیران
یکی خوی گردد اندر زیر جوشن | یکی جفت گردد اندر زیر خفتان
فلک مر قلعه و مر باغ او را | به پیروزی در افگنده ست پنهان
یکی را سد یاجوج است باره | یکی را روضهٔ خلد است تالان
همیشه گنج و کاخ شاه گیتی | نوا فرمای نعمتهای الوان
یکی پیراسته است از بهر زائر | یکی آراسته از بهر مهمان
برهنه شاعر و درویش و زائر | در ایران از عطای شاه ایران
یکی دیبا فرو ریزد ز زرمه | یکی دینار بر سنجد بقاپان
ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد | بمدحش بگذرد شاعر ز حسبان
یکی را او کند نعمان ز نعمت | یکی را او کند حسان ز حسان
همه هندوستان پر شیر و دیو است | بگرده کشور آبادان و ویران
یکی در خون دل غرق از حسامش | یکی بر آتش تیمار بریان
سخن ار بشنوی بسیار و اندک | هنر ار بشنوی پیدا و پنهان

یکی پیش آید از جان سخنگوی | یکی پیش آید از ریگ بیابان
همی تا تیر بر نیلو فر آید | چنان کاید گل سوری نیسان
یکی چون گوهر کوه نشاپور | یکی چون زادهٔ کوه بدخشان
دعا از من دو باشد شاه را بس | همی گویم همی تا باشدم جان
یکی تا ملک باشد تو همی باش | یکی تا ملک ماند تو همی مان
عدوی ملک ضد دولت باد | بدردی کش نباشد روی درمان
یکی را بی سعادت باد طالع | یکی را بی زیادت باد نقصان

فی مدح یمین الدوله

شه مشرق و شاه زابلستانی | خداوند اقران و صاحبقرانی
ز دولت یمینی بدولت امینی | مراین هر دو را اصل یمین و امانی
تو محمود نامی و محمود کاری | تو محمود سانی و محمود جانی
زمانه دل ست و تو او را ضمیری | بزرگی تن ست و تو او را روانی
بجز بار خیر نیست کان تو نداری | بجز عیب چیز نیست کان تو ندانی
زمینی نه کافتخار زمینی | زمانی نه کافتخار زمانی
سپهری نه که رهنمای سپهری | جهانی نه که خدای جهانی
بدیدار ماهی بکردار شاهی | بفرهنگ پیری بدولت جوانی

بفرمان کتابی بمیدان قضایی | بنعمت نصیبی بقدر آسمانی

تو مر دولت خسروی را جمالی | تو مر ملت تازیان را زبانی

تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی | تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی

خرد را کند رای تو پیش بینی | وفا را کند عهد تو ترجمانی

ز کین و ز مهرست شمشیر و کفت | بدین کینه جویی بدین مهربانی

تو نیزه بسنگ سیه درگذاری | تو پیکان ز پولاد بیرون جهانی

زمین را قراری فلک را مداری | ادب را شعاری سخن را معانی

تویی مایهٔ علم لیکن نه عقلی | تویی معدن زر و لیکن نه کانی

سخا را دمنده یکی بحر ژرفی | وفا را شگفته یکی بوستانی

بقدر آفتابی بدادن سحابی | نه اینی نه آنی هم اینی هم آنی

بنام اندرون از جهان نیکنامی | بکام اندرون در جهان کامرانی

بزرگان گهر پوش گوهر فشانند | تو گوهر نمایی و گوهر فشانی

چو برق است تیغت رونده در آهن | که تو برق تیری و آهن کمانی

نداده است مر خاک را رایگان کس | تو دینار و گوهر دهی رایگانی

عیانهای باطل خبر شد بتیغت | خبرهای حق هم بتو شد عیانی

چو در پیش شمشیر تو شیر شرزه | چو برگ رزان پیش باد خزانی

بدانی که بدخواه تو کیست گویی | همی نامش از لوح محفوظ خوانی

چنان نرسد از تو کمان مخالف — که گوئی تو اندر میان کمانے

امل را نماند اجل را گرفته — گرفته یمین تو تیغ یمانے

مکان و زمان ست در خدمت تو — اگرچه تو اندر زمان و مکانے

تو آنی که خواهند اکرام گردون — که در مجلس تو بوند از ادانے

تو آنی که هر جا که باشد نباشد — دل اندر نیاز و تن از ناتوانے

بخواند مر آن را که خوانی سعادت — براند مر آن را کجا تو برانے

تو مر حادثات زمان را هلالی — تو مر نادرات زمان را لسانے

بکف زعفران را کنی ارغوانی — برزم ارغوان را کنی ارغوانے

نه بے تو بود دولت پادشاهی — نه بے تو بود نعمت و شادمانے

رسوم تو در دولت تو خدائی — بقای تو در عز تو جاودانے

همی تا درستی و بیماری آید — جهان را بنوروزی و مهرگانے

مباد این جهان را ز تو بر زیادت — تن و نعمت و دولت جاودانے

فی مدح سلطان محمود

گل خندان خجل گردد بهاری — که تو رنگ از بهار و گل به آری

نسیم و مشک بازد جان ازیرا — که سیمین عارض و مشکین عذاری

نگار قندهاری قند لب هست — تو قندی لب نگار قندهاری

بمشکین زلف شهرآشوب بندی | بجادو غمزهٔ جان هیچ کاری
بخار و زنگ بر دلها فگندی | بجعد زنگی و زلف بخاری
بزنگ از لالهٔ خود زنگ عکسی | ببوی از عنبر سود و بخاری
همی خندی که ماه سرو قدی | همی بالی که سرو جویباری
خداوند زمانه میر محمود | که کار ملک ازو گشتست کاری
ایا خورشید رای و مشتری طبع | تو از هر دو جهان را یادگاری
بجای پیشدستی پیشدستی | بجای بردباری بردباری
سخن داند که تو چابک ادیبی | عنان داند که تو زیبا سواری
تو خورشیدی ولیکن بی زوالی | تو گردونی ولیکن بی مداری
کفایت را بهر خیری مشیری | جلالت را بهر فضلی شماری
بهر علمی که تو گوئی امامی | بهر شهری که باشی شهریاری
ادب را زیور و دین را نظامی | خرد را اصل و دولت را شعاری
بدعوت خسروان را رہ نمائی | حق | بمعنی چاکران را حق گذاری
جهان را بگذرانی بگذری خود | بدان ماند که کشت روزگاری
کمال و افتخار از دولت آمد | تو دولت را کمال و افتخاری
بچشم دوستان اندر تو نوری | بچشم دشمنان اندر تو خاری
شکار خسروان مرغ است و نخجیر | شکار تیغ تو شیر شکاری

دل روباه و طبع غرم گیرد ز شمشیر تو شیر مرغزاری
اگر حمله پذیری کوه و سنگی وگر حمله بری موج بحاری
بجای صلح مهر دوستانی بجای رزم تیغ ذوالفقاری
بعدلت کبک نندیشد ز شاهین ز همیت سنگ خون گرید بزاری
یکی بینندت اندر حد دیدار بسجده آزمون اندر هزاری
دل آزادگان خواهنده تست که تو آزادگی را خواستگاری
فلک بند غم ست و تو نجاتی جهان بند شب ست و تو نهاری
به بزم اندر سعادت را قرینی بصدر اندر جلالت را عیاری
برحمت بر سر خورشید تاجی بهمت بر سر کیوان غباری
یمین دولت و حق را یمینی امین ملت و دین را یساری
همی خورشید نور آرد نثارت که تو زیبنده نور و نثاری
ق
اگر بر سنگ بگشائی تو بازو وگر کف را بدریا در گذاری
بسنگ اندر گشائی چشمهٔ خون بدریا در پدید آری شماری
چو دیده چشم را و عقل جان را تو مر دین را و دولت را بکاری
بحجت گمرهان را رهنمونی بطاعت غمگنان را غمگساری
گر از گردن کشان کشورستانی بگردون وادگان کشورسپاری
همی تا برزند هنگام نوروز نسیم باغ با عود و قماری

شود گلبن عماری و گل زرد
چو کوکبهای زرّین بر عماری

زبیروزی ملک و دین همی باد
ترا بر ملک و دولت پایداری

فی مدح خواجه ابو القاسم

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی

گاه با ماه دو هفته گرد مشک آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

هم زره پوشی و هم چوگان نهی بر ارغوان
خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی

بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
خویشتن ارزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

چون نخواهی گشت گردش گاه تو دنیا بود
چون نخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی

دل نگهداری تن اندر دش که دل با تو ترا
تا ثنای کدخدای خسرو ایران کنی

خواجه بوالقاسم عمید سیدان کز نعمت او
شعرهای عنصری پر لولوی مرجان کنی

عادلی کز بس بزرگی و تمامی عدل او
عار داری گر حدیث عدل نوشروان کنی

اصل فرمان او دان اندر طاعت فرمان وست
بر جهان فرمان دهی گر خواجه را فرمان کنی

ای خداوندی که گر بکام تو گردد فلک
آرزوی خویش را تو بر فلک تاوان کنی

مردمی باید بشعر از نعمت و احسان او
تو ز بس کاحسان کنی مداح را احسان کنی

و نه در نسیان نباشد جایز اندر طبع تو
در وعیدی گر بباید ساختی نسیان کنی

از نجوم آسمان چاکر فزون انجم ترا گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی
از درازی دست و فرمان روانده مر ترا دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی
تا ببیند ایوان تو کیوان همی جوید شرف آرزو کرده ست کو را شرفهٔ ایوان کنی
وآرزوی آنکه بوسد پای تو حور بهشت خواهدی کز روی او تو نقش شادروان کنی
گرچه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی
گر نه خورشیدی چرا خیره شود در دست تو ورنه جانی پس چرا اوصاف را حیران کنی
نیستی خورشید و داری فعل خورشید از کرم نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی
گنج پردازی همی تا گنج پردازی ز نام رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی
آن بشر شکلی تو کز دلها بشوئی گرد غم وان پری شکلی تو که درد را درمان کنی
گرچه ابراهیم بن آذر تو و مداح تو چون دعای مستجاب آتش بر او ریحان کنی
ور بدریا برگذاری چون سموم قهر خویش ماهیان زیر آب اندر همی بریان کنی
از دو برهان دو پیغمبر ترا بینم لطیف این دو بینم شغل تو که این کنی گه آن کنی
از عطا تو معجزات عیسی مریم کنی وز قلم تو معجزات موسی عمران کنی
بر صدف بارد سحاب آب و در شد زیرا که او گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی
از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند تربت حضرت همی چون تربت یونان کنی
چون خرد بر هر چه روحانی است واقف شوی چون فلک بر هر چه جسمانی همی دوران کنی
گر بخواهی از درستی وز یقین اعتقاد کفر گیتی را بایمانی همی ایمان کنی

همه خلق از بهر خوشنودی تست اندر جهان
تو همی جهد از پی خوشنودی یزدان کنی

تا جهان باقی بود بادت بقا عالم را
پایه بفزایی و کار ملک را سامان کنی

روز هرمزد و عید فرخ بادت ای بر بدسگال
روز آویزان کنی و دلش را بریان کنی

فی مدح یمین الدوله محمود

خود آفرید تبارک ای تو ستوده خدای
مجوی فتنه و روی ستوده را مزدای

بعارضی تو بران کرد مشک سوده بهشت
بخشم جور مکن خلق را بلا منمای

بلای فتنه جعد تست بر دل خلق
متاب زلف دگر بر بلا بلا مفزای

بیستن کمر و لب گشادن از خنده
همی میان و دهان ترا زبان بگشای

وگر نمود نخواهی همی میان و دهان
کمر ببند لب از خنده و دهان بگشای

وگر بجور نکوشی که خود به نه پسندد
خدایگان خراسان و شیر یار خدای

یمین دولت بیروز روز ملک افروز
امین ملت پیغمبر جهان آرای

چه امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ
چه سایه علمش ملک را چه سیفرمای

فلک نیابی سعادت همی سپاهی کند
بران یمین که همی شاه بسپرش همای

هوا چو خاک لطیفش فرو نشیند پاک
زمین چو ذره ز حلمش نباید اندر وای

خیال همت او را اگر بپیماید
بعمر خویش نه پیماید آسمان پیمای

کمند او ببرد زور پیل گردن کش
سنان او بکشد سنگ شیر دندان خای

همی نگون شود از بیم و هیبت شاه — بترک خامهٔ خاقان و بهند رایت رای

هنر بمایهٔ فرهنگ او ندارد سنگ — خرد بمرتبهٔ رای او نگیرد جای

اگر جمال ستانی سپهرش را بپراست — وگر کمال ستانی هنرش را بستای

نگفت عادت او هیچ جاه را که برو — نگفت فکرت او هیچ خلق را که بپای

برای بردن نامش دهان بعنبر شوی — بجای گفتن حمدش زبان بزر اندای

مجوی دولت را جز بدان مبارک در — زمانه مطلب جز بر آن خجسته سرای

زبان کینه ورش هم بزخم کینهٔ اوست — بزخم مار بود هم زبان مار افسای

خدایگانا علمی نماند و فایده — که خاطر تو مر آن را نکرد دست گرای

تراست نعمت پروردنی همی پرورد — تراست فرمان فرمودنی همی فرمای

مبارکت باد این جشن مهرگان بزرگ — نصیب شادی ازین جشن برگذر بربای

بساط بزم کن از گونه گونه بلغ — سرای خلد کن از نغمهٔ نغمه سرای

نشستگاه یکی نوبهار ساز بدیع — بجای گل می سوری بجای بلبل نای

بدار بسته همی ایدون دل ولی و عدو — ولی به نعمت و ناز و عدو بقلعهٔ نای

اگر زمانه بگردد تو با زمانه مگرد — وگر سپهر بگردد تو با سپهر مپای

وله فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

ای جهان را دیده بر تو همی فال مشتری — کیست آن کو نیست فال مشتری را مشتری

گر ز عنبر بر سمن عمدا تو افگندی گره — نشست آن زر که کاشتستی غالیه بر مشتری

باز بر گیری و کبک دل نیاز آرد ترا — باز را این دوستی کی بود با کبک دری

گرچه بر دلها بروید عرعر و هرگز نرست — تو همی روئی بدلها بر که سیمین عرعری

گر نشد ابراهیم آذر گشت مشکین زلف تو — نیست ابراهیم آذر تو بکار آذری

گر تو گیتی را بیارائی نباشد بس عجب — زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری

خسرو مشرق که آیین دولت آن کز یمین او — دین قوی گشته زمانی و سکی سری

خسرو تورانی که بیند رای او گوید که زه — فر یزدانی که بیند روی او گوید فری

ای خداوندی که از بیم سر شمشیر او — از میان خشجان شد گسسته داوری

هرچه پیغمبر بگفت از تو پدید آید همی — حجت پیغمبری با حجت پیغمبری

هستی یزدان ز اندیشه بمعنی برترست — تو نه یزدانی وز اندیشه بمعنی برتری

هر کسی عنبر بجوید از برای بوی خوش — تو ز بوی خوی خویش اندر میان عنبری

گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان — چونکه روز حشر باشد تو پناه لشکری

تا همی افی چو بادی چون بباری زمین — تا همی بخشی چو آبی چون بکوشی آذری

تا بدید اختر شناس احکام تدبیر ترا — نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری

بشمری بر خویشتن از بندگان خدمت همی — نیکوئی از خویشتن بر بندگان هیچ نشمری

هرچه بر دارد منازع تو به نیزه بفگنی — هرچه بنویسد مخالف تو بدشنه بستری

آنکه پیش تو زمین بوسه‌ها از پیش تو — بر نخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری

گشت دفتر آسمان از تو و معنیهای تو — آفتاب آسمانی گشت شعر دفتری

گر سلیمان پیش ازین از دیو دیوان را ببست — زانش از پیغمبری نز انگشتری بود آن سری

هر چه در ایام دیوی بود بسته شد ز تو — نه ترا پیغمبری بایست نه انگشتری

چوب موسی گر فنا بنمود سحر ساحران — ساحری کرد آخر اندر امت موسی سامری

اندر ایام تو نام سحر نتوانند برد — زانکه تیغ تو بر افگند اصل و بیخ ساحری

گر سکندر برگذارد لشکر یاجوج بر — کرد سد آهنین آن بود دستان آوری

هر گروهی کز بالا اشان بستی پیش نیست — تیغ هندی پیش هندی نیاید برسری

پیش از ایشان دشمنت پادشاه مملکت ترا — ترکی خوارزمی و هندی سندی تاتری

جمع ایشان چون سپیده موا بر پشت ستور — قد ایشان چون کشیده راد و سرو کشمری

یک تن از بیم تو نتواند که برخیزد ز جای — نز مسلمانی و نز اقصای حد کافری

سد تو شمشیر تیست اندر مبارک دست تو — گو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری

آفتابی تو ولیکن آفتاب دین و داد — حاش لله گر چو تو هست آفتاب خاوری

فضل و عقل تو فزون از فعل او زیرا که او — روشنائی گستر و تو پادشاهی گستری

گوئی اندام ترا توفیق یزدان نیست پوست — هر کجا باشی تو با توفیق یزدان اندری

نیست بر پشت زمین جایگه کانجا تو نه — غایبی ای شهریار از چند با ما اندری

تا همی عالم بود تو شهریار عالمی — تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری

حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خضر وار — بگذرانی عمر [illegible]

زانکه بینی حق ببینی زانچه گوئی بهبوی — زانچه دادی بهره یابی زانچه داری خبری

وله ایضاً فی مدح یمین الدوله

ای شکسته سر زلف ترک کاشغری — شکنج تو علم پرنیان شوشتری
بزیر دامن زلف بنفشه بینم و تو — بنفشه را بسپری تا بنفشه را سپری
چنانش بسپر اگر پیش او سپر شده — ورش همی سپری پیش او مکن سپری
بشغل خویشتن اندر فتاده همه دند — همی زره شکری یا همی زره شمری
اگر تو شحلی مر خلق را امراست شحلی — وگر زره ببری خلق را امرانه بری
از آنکه هست مر احرز خدمت ملکی — که شد شناخته رو راستی و دادگری
یمین دولت عالی امین ملت حق — که خشم او سفری و عطای او حضری
ز بخشش سفری مفلسان شده حضری — ز بخشش حضری منعمان شده سفری
وفا کند طمعی را بهر دمی و سهی — ز او ملول شود نه طمع شود سیری
اگر سخاوت او بود مر حاتم جم — که گشته بود مر او را طبیع دیو پری
ایا بفعل تو نیکو شده معانی خیر — ایا بلفظ تو شیرین شده زبان دری
بحکم و سیرت تو سر بسان عقل و فرهنگی — بعزم و کوشش تو بنیاد نصرت و ظفری
شریف چون سخنی نفیس چون ادبی — بزرگ چون شرفی و عزیز چون بصری
[illegible] — [illegible]

ز تو بدون نشده هیچ خیر و فخر همی ... ز خیر منتجبی باز فخر مختصری
چنانکه هستی هرگز ترا نیاید مهر ... ز بهر آنت نیاید کز و لطیف تری
جهان میان دو دست تو اندرست که تو ... بدست راست قضائی بدست چپ قدری
فراخ زحل شود هر کرا و بتو نگرد ... فراخ دست شود هر که تو بدو نگری
اگر ببخششی گوئی بجان همه جودی ... دگر بکوششی گوئی به تن همه جگری
نه تو بمالک عزیزی که او عزیز بتوست ... ازانکه او صدفست و تو اندر او گهری
ازانکه نام تو شاها ز جمله بشر است ... همی فرشته را رشک باشد از بشری
تهی شود ز نیاز اینجهان ازانکه همی ... بکف بکار نیاز از جهان فروستری
اگرچه معتبر این آتش آتش سقرست ... سقر مر آتش خشم ترا کند شرری
اگرچه بگذرد از همت تو هفت فلک ... همی ز همت خویش ای ملک تو درگذری
سخنوران را فکرت ز تو بیاراید ... وگر تو تنها باشی بفضل با حشری
کرا بداد هنر عیب نیز داد خدای ... مگر ترا که تو بی عیب سر بسر هنری
مصورست بکف تو اندرون همه جود ... که جود را بکف جود عالم صوری
ز بهر علم تو دیگر شود همی عالم ... ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه کردار لشکر آرد نام ... ترا ملوک بکردار خویش ناموری
بسان روح تو اندر طبایعی معروف ... بسان روز تو اندر زمانه مشتهری
همیشه تا بزمستان و فصل تابستان ... برنگ سبز بود نار و سرو غاتفری

بقاش باد باقبال تا بهمت خویش — از آنکه داد ترا ذوالجلال برتری
سر بزرگان تو باشی همیشه در عالم — مبادبی تو بزرگی مبادبی تو سری

ولہ ایضاً

چو جامی داد بود پادشاه دادگری — چو جامی نام بود شهریار ناموری
یمین دولت و ملکی امین ملت و دین — ز ذوالجلال برحمت زمانه را نظری
بقوت فلکی و بآفرین ملکی — بسیرت ملکی و بصورت بشری
فوائد سخنی و نوادر خردی — طبائع ادبی و جواهر هنری
خدایگانی نفس تو اندر و عقلی — بزرگواری چشم تو اندر و بصری
میان صد حشر اندر بفضل تنهائی — و گرچه تنهائی بفضل با حشری
فلک ز همت عالیت کمترین اثریست — ترا که یارد گفتن که کمترین اثری
به رنج تن بسپارند گنج را سپرند — تو بار گنج سپاری و آفرین سپری
چو کار بزم سگالی مؤلف جودی — چو کار رزم سگالی مصور ظفری
اگر سپهری باری سپهر ملتجی — و گرجهانی باری جهان مختصری
سپهر عالم سعدست و نحس و نفع و ضرر — تو آن سعادت بی نحس و نفع بی ضرری
گیاه هر همه عود گشت زار و گشت — ز بهر آنکه تو هر سال اندرو گذری
دران شرف که ترا بندگان ترکانند — بترک مشک ده ناف آهوی تتری

ز ابر جود تو بالیست وز تو جود برز ‌‌ | اگرچه ابر کریمست ازو کریم‌تری
چنانکه نام پدر قند از تخلص تو | ز باختر پدر افتد ستارهٔ سحری
تو هر زدودن زنگار جهل را علمی | و باز داشتن سال قحط را مطری
تو سیم بر کف سائل نهی که پر خطرست | زمانه زیر زمین به نهد ز بیخطری
ز بهر آنکه خبر خویش را کنی عینی | برزمگاه کنی عین خویش را خبری
اگر بحکم روان گوهریست قضای تو | وگر بقدر بلندیست نگه کنم قدری
بجاه عالی و ملک اندرون سلیمانی | بیان کزو بشنودم تو هم بر آن اثری
جدا شود ز سر آن تن که گردد از تو جدا | بری شود ز حق آن دل که گردد از تو بری
ز فضل در سفری دائم ارچه در حضری | ز ملک در حضری دائم ارچه در سفری
تو جز بجود شتابی نه جز بدین گوئی | نه جز بفضل گرائی نه جز بحق نگری
شجاع بیخطری و امیر بیخللی | سوار بی‌بدلی و کریم بی‌مکری
ز لفظ بر نطقی وز فضل بر طرفی | ز راستی خردی وز معاشرت ستری
بپای تو نرسد هیچ سرو گرچه بلند | جز از خدای تو از هر چه هست برتری
تو مشتری از دین نشان بخت را | ز کسب هم رقم قرمطی فرد ستری
همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان | بیک وش برود سال شمسی قمری
سپهر شی و ملک باشی و عطا پاشی | جهان گشائی و دشمن کشی و نوش خوری
سرای باغ تو آراسته بسرو بلند | چه سرو کاشمری و چه سرو غاتفری

خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد	که صورت همه چیزی و عالم صوری

غزلیات

آمد آن رگ زن مسیح پرست	نیش الماسگون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست	بازوی شهریار ما بربست
نیش بگرفت و گفت عز و علیک	اینچنین دست را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه بربود	وز یمن شاخ ارغوان برجست

وله ایضا

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد	بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد
نبود تا که بطبع و بجنبش ظلمت و نور	بروی خوب تو این هر دو خیره یار که کرد
ترا که کرد جدا از بهار خانه برون	جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد
بماه مانی آنگه که تو سوار شوی	چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر ز عشق تو بیزار گشت جان و دلم	مرا بکوی رخ تو برنگ نار که کرد
گر استوار نبودی ز دور این دل من	مرا بمهر تو نزدیک و استوار که کرد

وله ایضا

مشکین شود چو باد بروی تو بگذرد	عاشق شود کسیکه بروی تو بنگرد
چون غالیه بماند بر عارض تو باد	گاهیش برده باید و گه باز بسترد

گر پشت یابد از رخ لاله نو شکفته — از بیم غمزگان تو نرگس چه چیز مرد
نیرنگ جادوانه و از رنگ چینیان — هر شب نبرد چشم و رخ تو که آورد
وان صد هزار حلقهٔ مشکین پر شکن — هر ساعتی نگر و گل تو که گستر و
چشم تراست مایهٔ نیرنگ دلبری — نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل برد

وله ایضاً

گل سوری بماه اندر شگفته — برو بر گژدم جرار خفته
دو لب چون دانهٔ نار است و چشمت — بنوک هر مژه اندیشه سفته
یکی روی که از فردوس اعلی — برو خوبی فرستاده است خفته
شب تار انسکار گشت دایم — بزیر روز رخشنده نهفته
بآیین صورتی اندر جهان کس — نظیر او ندیده است و نگفته
چو گل تنگ شگفته عارضش را — وز روز زلفین مشکین کرد رفته

وله ایضاً

ای ماه سیه نور تو روشن شده ماهی — هم شمع سرای من و هم پشت سیاهی
از قامت و قد تو برد سرو بلندی — وز حلقهٔ زلف تو برد قیر سیاهی
جانم بصلاح اندر از آن نوش لب تو — گر باز نیفزاید چشم تو تباهی
یعقوب اگر زنده شود باز بعالم — نشناسد تا ای ترک ز پیغمبر چاهی
خسته دلم ای بت که بشتابی و ببندی — چون زلف به رخ بر بفزائی و بکاهی

ولہ ایضاً

اے ترک میر فتنہ و یغمای خلخی | ہم سرو مشک زلفی و ہم ماہ گلرخی
ہمچون بہار خرم و چون سرو خرمی | ہمچون ہمای فرخ بر بند فرخی
در جادوی معلم پیران بابلی | در نیکوی مقدم ترکان خلخی
مشکین خطی پس از چہ سبب سیم عارضی | شیرین لبی پس از چہ سبب ہر پاسخی
خارج شود ز لعبت طبع عنصری | عاجز شود ز روی ہم خطت و ہم فرخی
تو ہمچو یوسفی بہ لطیفی و خرمی | بر جمع خلق حجتِ اہل تناسخی

رباعیات

گفتم صنما دلت ترا جو یان ست | گفتا کہ غم و درد ترا درمان ست
گفتم کہ ہمیشہ از منت ہجران ست | گفتا کہ پری ز آدمی پنہان ست

ولہ ایضاً

گل بر رخ تست چشم من غرقہ آب | من مانده ز زلف تو بپیچیده و تاب
زلف تو بر آتش ست و من گشتہ کباب | بے خواب من و نرگس تو بایہ خواب

ولہ ایضاً

آن زلف کہ او بموی مرزنگوش ست | گہ بر جبہت گہی بزیر گوش است
آن با عجب آن لب چون نوش ست | زو شہر جہان بہانگ نی شانوش است

ولہ رباعیہ

جان از لب تو گونهٔ مرجان گیرد — وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد
نقاش چو نقش تو بیابد ورنه — دیدار تو یار دل کردگان گیرد

ولہ رباعیہ

زلف تو کمند نیست همه حلقه و بند — خالی نه بود ز حلقه و بند کمند
آن چاه بران سینه زنخدانت کند — ور خود کند ی مرا بدو در که فکند

ایضاً رباعی

تا نه کشائی سخن دهانت نه بود — تا نگشائی کمر میانت نه بود
تا از کمر و سخن نشانت نه بود — سوگند خورم که این و آنت نه بود

ولہ ایضاً رباعیہ

آن لب نه بزم گرچه مر آن سازد — زیرا که شکر چون بزم بگدازد
چشمم ز غمانش زرگری آغازد — تا بگذارم عقیق و بر زر بازد

ولہ ایضاً

گفتم چشمم ز بس گرفت خون آمد — از لاله برنگ سرخی افزون آمد
گفت آن همه خون نه که بیرون آمد — کز راه نه زخم اشک گلگون آمد

ولهٔ ایضاً

از بوسه تو مرده باروان دانی کرد
وز چهره و دل پیر جوان دانی کرد
رخ گاه گل و گه ارغوان دانی کرد
وز غمزه فریب جادوان دانی کرد

ولهٔ رباعیه

ای ماه سخن گوی من ای حور نژاد
از حسن بزرگ کودک خرد نژاد
از سحر به دلبری شدستی استاد
این ساحری از که داری ای دلبر یاد

ولهٔ ایضاً

از مشک حصار گل خود روی که دید
بر مشک خطی ز مشک خوشبوی که دید
گلروی بتی با دل چون روی که دید
بر پشت زمین سیر خیابان وی که دید

ولهٔ ایضاً

رخسار ترا لالهٔ و گل یار که داد
وان سنبل نو رسته گلنار که داد
وان روز بدست آن شب تار که داد
وان بار رسن را بسزاوار که داد

ولهٔ ایضاً

تا در دو جهان فضای معبود بود
تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود بدست محمود بود
ور سعد بود بدست مسعود بود

وله ایضاً

شاه حبش است زلفت ای بدر منیر — از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو شسته کنی همی گل سرخ بقیر — من شسته کنم همی بخونناب زریر

وله ایضاً

ای سرو روان و یاران سرو قمر — سروت بر سیمین بر و چهره چو قمر
ماه تو اگر بخندی ماه زابر — سرو تو اگر به بندی سرو کمر

وله ایضاً

سیمین بر تو سنگ بپوشد بسمور — زلفت بشبه همی کند نقش بلور
ای با لب طوطیان و با کشتی کور — حسن تو همی مرده برآرد از گور

وله ایضاً

آمد بر من یار که شد وقت سحر — ترسنده ز که ز خصم خصمش که بدر
دادمش چه بوسه بر کجا بر لب تر — لب بد نه چه بد عقیق بد هیچ شکر

وله ایضاً

سه چیز ببرد از سه چیز تو وصال — از رخ گل و از لب مل و از روی جمال
سه چیز ببرد از سه چیزم همه سال — از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

وله ایضاً

گفتم صنما پیشه تو گفت ستم — گفتم نگری به غمگنان گفتا کم

گفتم که بدرم بوسه دهی گفت دهم — گفتم بجز از بوسه دهی گفت نعم

رباعیه

گفتم که چرا چو ابر خون بارانم — گفت از پی آنکه چون گل خندانم
گفتم که چرا بی تو چنین پژمانم — گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

وله ایضاً

گفتم که چه نامی ای پسر گفتا غم — گفتم نگری بعاشقان گفتا کم
گفتم بچه بسته مرا گفت بدم — گفتم که چه باشد اینچنین گفت ستم

وله ایضاً

من صورت تو ندیدم اندر وارم — گر دیده هی برخ برستش نگارم
چندان صنما ز دیدگان خونبارم — تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

وله ایضاً

دیدار بدل فروخت فروختگران — بوسه بروان شد و بهست وارزان
آری که چه توماه بود بازرگان — دیدار بدل فروشد و دیده بجان

وله ایضاً رباعیه

سیب و گل و سیم دارد آن دلبر من — سیبش زنخ و گل ورخ و سیمین تن
بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن — تا لاله بخروار بری مشک بمن

ولہ ایضاً

در عشق تو کس پای ندارد جز من　　بر شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می گویم　　تا هیچ کست دوست ندارد جز من

رباعیہ

بگرفت سر زلف تو زنگ از دل تو　　بر دود وفا و مهر زنگ از دل تو
تا کی نشود کبر پلنگ از دل تو　　سوگم از دل من ببرید و سنگ ای دل تو

ولہ ایضاً

گفتم چشمم گرد بر زلف تو نگاه　　چون گشت دلم برنگ زلف تو سیاه
گفت او نبرد نگریه بیداری راه　　زیرا که نگیرد آن لب او را بگناه

ولہ ایضاً رباعی

از چهره بخشان همی تابد ماه　　بر یاه شکسته زلف شان گیر یاه
با چهرهٔ آنچنان تبان نخواه　　من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

ولہ ایضاً رباعیہ

ای لاله بر وی لاله رنگ آمده　　از سینه و دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان و چشم تنگ آمده　　دل تنگ چرائی نه بچنگ آمده

ولہ ایضاً

منکر تو بدو تا نشود دولت از راه　　و سیم شده ی از دل برد کمی تو نگاه

ور درد نخواهی تو برو عشق مخواه　　پس گر خواهی کنی دل از درد تباه

ولہ ایضاً

یغماست مرا قبله که از یغمائی　　ابروی تو چشم حسن را بینائی
خندان گل سرخی و بت گویائی　　وین ست که از بتان توئی همتائی

ولہ ایضاً

رو پاک ترا ز ضمیر صادق داری　　زلفین سیه چون دل عاشق داری
بر خویشتنم بدین عاشق داری　　مومن سخن و وفا منافق داری

ولہ ایضاً رباعیه

گر زلف تو سال و ماه لرزان بودی　　عنبر به بها همیشه ارزان بودی
ور نه رخ تو بزلف پنهان بودی　　روز و شب از و نور یکسان بودی

ولہ ایضاً

خوبی ز رخ تو برگرفته ست پری　　مشتق ز تو آموخت مگر کبک دری
جان خستگان را ز مردگان باز بری　　گوئی که دم پیمبر بی پدری

رباعیه

ای کاش من آن دو زلف عنبر بری　　تا با رخ او زمان زمان بگذری
ای کاش من آن صلیب چین شب بری　　تا زان لب نوشین تو من بر خوری
شمشاد و تذرو نوش اسپ تاج بر کرا　　[illegible]

هم سرو روان و هم بت کاشغری	مر جوزا را تو سخت نیکو کمری

رباعیه

بر لاله ز مشک زلف را گاه زدی	در شب دو هزار حلقه بر ماه زدی
بر غالیه ای ماه همی راه زدی	وین راه بدان دو زلف کوتاه زدی

تمت بالخیر والسعادة

قصیده من جهة التیمن والتبرک فی مدح و منقبت حضرت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا من کلام مولانا جوهری

ای که رنگ جلوه در گلزار امکان ریختی	درخور طاقت بهر دل صاف عرفان ریختی
طاقت زهاد را از بوی می دادی بآب	باده دریا کشی در جام رندان ریختی
منعمان را ساختی سرمست صهبای خوشدلی	درد و غم در ساغر صبر فقیران ریختی
سینه در بگداختی در آتش یاقوت لعل	شمع حسن خوبرویان را بسامان ریختی
طوق غبغب را ز قرص مه لبالب ساختی	رنگ ایجاد لب از شیرینی جان ریختی
با زبان غنچه [illegible] به گل [illegible]	[illegible] چون گل به دامان ریختی
سایه [illegible] [illegible]	گل [illegible] [illegible] ریختی

سودهٔ الماس پاشیدی بزخمم که زناز — گه زلب خندی بداغ دل نمکدان ریختی

همچو جوش لاله موج خون برویم زد و — ز دل خون گشته‌ام تا نوک مژگان ریختی

زهرخندی واکشیدی از لب پرشکوه‌ام — غنچه‌سانم خون دل آخر بدامان ریختی

هیچ می‌دانی چه کردی با دل آواره‌ام — پارهٔ در کوه لختی در بیابان ریختی

در گلستانی که گل را از تبسم غنچه‌هات — خون یاقوت از شکرخند لبیان ریختی

در بیابان جلوه پیرا شد چو چشم شادت نیاز — دشت را از نفس گلها تا بدامان ریختی

بعد ازین آسوده شد جویا ز نیرنگ فلک — رنگ مدح حضرت شاه خراسان ریختی

ای که صاف مغفرت در جام عصیان ریختی — در فضای دل ز مهرت رنگ ایمان ریختی

بسکه پاشیدی دُر و یاقوت از دست کرم — آبروی قلزم و خون دل کان ریختی

زور بازوی ترا نازم که با گرز گران — از سر نخوت کزین مغز پریشان ریختی

خون مرگ از عضو عضو دشمنت گلگل شگفت — تا تنش با غنچهٔ سیراب پیکان ریختی

گرم شوخی ساختی گلگون رنگین جلوه را — گل بدامان هوا از گرد جولان ریختی

بر فقیران دست جودت چون چو ابر شد — هر طرف از بسکه مروارید غلطان ریختی

ماند مانند صدف خالی کف دریا ز در — آبروی مایه داریهای عمان ریختی

هر که بی برگ محبت از ره دین تو بود — چون گلش چاک جگر در جیب و دامان ریختی

از آب تیغ دل شگافت آنرا که بدخواه تو بود — بادهٔ زهر فنا در ساغر جان ریختی

دیده‌ام از قدرتت صنع طرازیها کنون — دردها چون گرد از پیرهن ایمان ریختی

از تو خواهم صحت جسم و توانائی نام ‌ ‌ ‌ عالمی را چون بجام درد درمان بخشی

ایضاً

شاها توئی خدیو زمان خسرو زمن ‌ ‌ ‌ باد افدای مرقد پاک تو صد چو من
آن را که با ولای تو رخت از زمانه بست ‌ ‌ ‌ می زیبدش ز پرده چشم ملک کفن
مستغنی از دعای تو باشد جناب او ‌ ‌ ‌ جویا تمام کن بدعای خودت سخن
از طالع بلند مرا فیض خاکبوس ‌ ‌ ‌ بر درگه تو باد نصیب ای شهید طوس

دیوان ناصری

اشعار شاه ناصر دین بو المظفر است ‌ ‌ ‌ کز جمع خسروان همه چون تاج بر سر است

بسم الله الرحمن الرحیم

در تهنیت عید سعید مولود حضرت امیر المؤمنین علی که پادشاه اسلام فرموده

عید مولود امیر المؤمنین شد ‌ ‌ ‌ عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژده این عید حیدر ‌ ‌ ‌ جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
پنجه عصر حیدر کرار دارد ‌ ‌ ‌ قدرت حق تا که با خاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم ‌ ‌ ‌ راست از دست خدا شرع مبین شد

ناظم خرگاهش اسرافیل باشد	حاجب درگاه جبرئیل امین شد

من تغزلاته

وفا ندید کس از دلبران گل رخسار	چنانکه گل نه دهد بیشتر ز فصل بهار
چو برد دل ز کفم خود برفت از نظرم	دمی نماند که جان در برش کنیم نثار
بجای دوست کشیدیم ماه را به بغل	بیاد یار نشاندیم سرو را بکنار
ولی ز ماه ندیدیم جلوهٔ رخ دوست	ولی ز سرو نچیدیم میوهٔ قد یار
چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف	چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار
نه ماه راست بسر طرهای مشک‌فشان	نه سرو راست ببر جامهای زرین تار
ز ماه با رخ زیبای او مثال مزن	ز سرو با قد رعنای او دلیل میار
نمود شاهدی از ماه و سرو از آدم	که سرو خوش حرکاتست و ماه خوش گفتار

هم از واردات طبع همیون حضرت شاهنشاه عصر خلد الله ملکه است

روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار	آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار
آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو	آن ابروی کمان و دو زلفین تابدار
در زیر ابروانش دو صد تیر از مژه	آراسته بقصد دل عاشقان زار
کلکهم در دو زلفش خمها تا ترازن	در لعل آبدارش سی دُر شاهوار

چون کردم این خیال زجا خاستم بشوق | لیکن نکرده وصفش یک ده ازهزار
از شوق بوسهٔ که زنم بر لبش شده | گوئی دهان من شکرستان این دیار
از بهر دیدن رخش از آتش دلم | شد کان مشک از فراق خاطر نزار
دل در برم قرار نمی یافت هیچ دم | تا اینکه در رسیدم در صحن کوی یار
در درگهش ندیدم آثار خرمی | کاخش همه شکسته و پر گشته از غبار
آن غرفها که بودی حوران دران میان | اکنون گرفته دیدم دیوان دران قرار
هر جای ناله نی از هر طرف رسید | بر گوشم از درونش آواز الفرار
آن مسکنی که بودی روشن چو روی ماه | بر دیده ام بیامد چون شهر زنگبار
بر جای سار و بلبل بنشسته فوج زاغ | بر جای سنبل و گل روئیده تل خار
خمها شکسته دیدم پر از شراب ناب | عودش گسسته دیدم بر جای آن نگار
از گردش سپهر چو آن حال شد عیان | کردم هزار شکوه ازین دور روزگار
چون آمدم برون ز در این بیت به صحن | دیدم نوشته اند بخطهای زرنگار
گفتیم از این جهان و نداریم هیچ چیز | اللّٰه ولی ربوده عشاق بار بار

هم از تغزلات فصاحت آیات ہست

بتی دارم از ماه گردون نکوتر | دو زلفش سیه لب چو خون کبوتر
دو چشمانش جادو فریب جهانی | دو ابروش قتال خون ریز کشور

زخوبی و رعنائی و دلپذیری	نه محتاج زیب و نه مشتاق زیور
عجب نقش بربسته نقاش صورت	که در صورتش مات مانی و آذر

هم از افکار درر آثار اوست

مجلس ما چو بهشت است درین فصل بهار	خیز ای ساقی مستانه یکی باده بیار
باده همچو گل سرخ و یا دانه نار	باده همچو دل عاشق یا روی نگار
باده صاف چو دلهای حکیمان الٰه	تلخ چون زاهد سجاده فکن در بازار
تا بکی باشم در دست جهان زار و اسیر	تا بکی باشم از دست غمت در آزار
عاشقان را بسر کوی تو نه راه و نه رسم	سوگواران را بهر تو نه خواب و نه قرار

از غزلیات معرفت آمیز طرب انگیز است

ساقی بیار باده گلگون برای ما	تا بگذرد ز چرخ برین جای پای ما
در ساکنان هفت فلک خواب و خور نماند	از ناله دمادم و از های های ما
در زندگی گذر نه کنی سوی ما ولیک	رحمی بدل بیار ز بعد فنای ما

ایضاً

ببستان در بهاران چون گل نسرین شود پیدا	خجل گردد چو یار من بصد تمکین شود پیدا

تکلّم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر — تبسّم چون نماید خوشهٔ پروین شود پیدا
بغوغای قیامت کی ز جا فرهاد برخیزد — مگر فتنه‌ایکه در چشمش رخ شیرین شود پیدا
اگر تا حشر بشکافند کوی آن ستمگر را — تن مسکین شود ظاهر دل خونین شود پیدا

وله

ساقی مست اگر می دهدم امشب را — بقدح باید هم اوّل بنهد خود لب را
گر ببالین من آید شبی آن لاله عذار — تا ابد صبح نخواهم من مسکین شب را

وله

دل می بری و روی نهان میکنی چرا — خود می کشی مرا و فغان می کنی چرا
بر تیر غمزه‌ات دل و جان هر دو راست میل — تیری دریغ ازین دل و جان می کنی چرا
گر در خیال مرهم دلهای خسته‌ٔ — بس تار طرّه مشک فشان می کنی چرا
تا چند روی خویش نشان میدهی بخلق — راز مرا ز پرده عیان می کنی چرا
چون چشم التفات تو بر حال دیگریست — اشک مرا ز دیده روان می کنی چرا

ایضاً

حوری از خلد برون آمده یا یار منست — که بنور رخ خود زینت دهِ انجمن است

تابم از دل برد زلف عنبرینت
هوشم از سر برد لعل شکرینت

شکر و قند از چه ریزد از دهانت
نقرهٔ خام از چه خیزد از سرینت

عارف شهر ار ببیند ماه رویت
بعد از اینش سجده باشد بر جبینت

وله

یار ما را سر پرسیدن بیمار بود
عجب از طالع برگشته بیمار بود

ما قوی پنجه و چشم تو ز بیماران ست
که شنیده ست قوی گشته بیمار بود

دل ربودی و برفتی ز برم وین عجب
زانکه دزدان را این شیوه و رفتار بود

جای معشوق نه دانیم ولیکن گویند
کعبه و بتکده و خانهٔ خمار بود

اینچنین کان صنم از پیش من غمزده رفت
در قیامت مگرم وعدهٔ دیدار بود

ایضاً

کیست آن ماه پریچهره که زیبا گذرد
جامه پوشیده ز استبرق و دیبا گذرد

عاشقان را بدو مستی و نگاه خوش دار
تو چه دانی که شب هجر چه بر ما گذرد

بهر می لعل تو گر پیر مغان ره یابد
از می و میکده و از خم و صهبا گذرد

عارف صومعه گر طرهٔ طرار ترا
بیند از سبحه و از صومعه یکجا گذرد

تمام شد

CALL No. { ۸۹۱۶۵۱۲۱
ع ۱۷ د
ACC. No. ۱۶۹۵۶
AUTHOR عنصری، ابوالقاسم حسن بلخی
TITLE دیوان عنصری

۸۹۱۶۵۱۲۱
ع ۱۷ ۱۶۹۵۶
عنصری، ابوالقاسم حسن بلخی
دیوان عنصری

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.